

پرنیو راول
نگار عباس پور



۴ روز در اصف برای آتماشای جنگ ستارگان



ما را به راحتی در تلگرام پیدا کنید

کتابخانه تخصصی ادبیات ایران و جهان



@pdfhayeketab

۴ روز در صف برای تماشای جنگ ستارگان

نویسنده: رینبو راول

مترجم: نگار عباس پور

انتشارات پرتقال

شهر کتاب (nbookcity.com)

تقدیم به

پیمان و مهرباب قاسم خانی

و

به تمام کسانی که برای تماشای فیلمی ساعت‌ها در صف ایستاده‌اند.

ن.ع.

دوشنبه، ۱۴ دسامبر ۲۰۱۵

همین که النّا^۱ رسید، دید دو نفر بیرون سینما نشسته‌اند، برای همین نمی‌توانست نفر اول باشد. البته اشکالی نداشت. به هر حال او این‌جا بود، بالاخره موفق شده بود بیاید توی صف.

کیسه‌خواب و کوله‌پشتی‌اش را که با چندتا کتاب و خوراکی و بسته‌های دستمال مرطوب آنتی‌باکتریال پر کرده بود، برداشت و خیلی سریع از ماشین پیاده شد. انگار مادرش می‌خواست آخرین تلاشش را برای منصرف کردن النّا بکند.

شیشه ماشین را پایین کشید تا بتواند صاف توی صورت دخترش اخم کند. «من که این‌جا سرویس بهداشتی نمی‌بینم.» النّا گفته بود که قرار است یک سرویس بهداشتی سیار آن‌جا بگذارند. آهسته گفت: «می‌رم ته‌وتوش رو درمیارم. این دو نفر هم دارن ته‌وتوش رو درمیارن دیگه.»

مادرش گفت: «اونا مَرَدَن. می‌تونن همه‌جا کارشون رو بکنن.»

النّا گفت: «خب خودم رو نگه می‌دارم.»

«می‌خوای چهارروز خودت رو نگه داری؟»

النّا گفت: «ماماااا!» منظورش این بود که: قبلاً درباره‌ش حرف زدیم. هفته‌ها و هفته‌ها درباره‌ش حرف زدیم. می‌دونم تو خوست

نمیاد. ولی من به هر حال این کارو می‌کنم.

النا به سرعت رفت به سمت پیاده‌رو و ایستاد پشت سر پسر سفیدپوست و قدبلندی که نفر دوم صف بود. بعد با خوشحالی به مادرش گفت: «خب! بالاخره رسیدم. پنج‌شنبه می‌بینمت!»

مادرش که همچنان اخم کرده بود، گفت: «بعد از ناهار می‌بینمت!» بعد شیشهٔ ماشین را بالا کشید و رفت.

النا به سمت صف برگشت و از آن لبخندهای روز اولِ مدرسه‌ای زد. پسری که کنارش بود و به نظر می‌رسید هم‌سن و سال خودش یعنی هفده یا هجده ساله باشد، سرش را بالا نیاورد. اولین نفر صف، مرد درشتِ سفیدپوستی بود با ریش بور. آنقدری سن داشت که بتواند جای یکی از معلم‌های الننا باشد. مرد که روی یک صندلی تاشوی مسافرتی نشسته و پاهایش را روی یک یخدان مسافرتی گذاشته بود، با خوشحالی گفت: «سلام! به جنگ ستارگان خوش اومدی رفیق! به صف خوش اومدی!»

النا خیلی زود اسم مرد را فهمید، اسمش تروی^۲ بود. او از پنج‌شنبه صبح توی صف ایستاده بود. «می‌دونی! دلم می‌خواست حداقل یه هفته تو این حال‌وهوا باشم. می‌خواستم واقعاً روش متمرکز بشم.»

پسر جوان‌تر که اسمش گیب^۲ بود، پنج‌شنبه شب آمده بود توی صف.

تروی گفت: «دو نفر دیگه هم شنبه یه چند ساعتی رو با ما گذروندن. ولی یکیشون یادش رفته بود عینک آفتابیش رو بیاره، واسه

همین برگشتن خونه. چقدر ضعیف!»

النا با خودش عینک آفتابی نیاورده بود. چشمانش را تنگ کرد و به خورشید نگاهی انداخت.

تروی گفت: «فکر کنم اولین بارته که میای توی صف.»

النا پرسید: «از کجا فهمیدین؟»

تروی همین طور که آرام می خندید، گفت: «می فهمم دیگه. همیشه می فهمم. اولین صفِ گیب هم هست.»

گیب بدون این که سرش را از روی کتاب بلند کند، گفت: «وقتی آخرین فیلم جنگ ستارگان در اومد ما هشت ساله مون بود.»

تروی گفت: «قسمتِ انتقام سیت^۴. البته اون جور صفی هم واسه ش بسته نشد. به پای امپراتوری^۵ نمی رسید.»

النا گفت: «هیچی به پای امپراتوری نمی رسه.»

چهره تروی رفت توی هم و گفت: «دقیقاً النا. دقیقاً.»

راستش... النا توقع داشت آدم های بیشتری توی صف باشند.

گروهی که توی فیس بوک پیدا کرده بود (اردوی خیابانی جنگ ستارگان در اوماها^۶) به جز النا هشتاد و پنج عضو دیگر هم داشت.

البته النا فقط بعضی وقت ها خیلی بی سروصدا به گروه سر می زد و حتی عضوش هم نشده بود. این جا قطعاً همان سینما بود

چون توی پست های فیس بوک خیلی واضح بهش اشاره شده بود. (شاید هم تروی آن پست ها را گذاشته بود.)

النا تصمیم داشت همان شیوه بی سروصدا - به - جای - عضو - فعال - بودن را توی صف پیش بگیرد. فکر کرده بود اول خودی نشان می‌دهد و بعد توی شلوغی گم‌و‌گور می‌شود تا وقتی که به فضا عادت کند؛ به فضای صف. این شیوه برای بیشتر موقعیت‌های اجتماعی روش نسبتاً خوبی بود: خودی نشان بده، عقب بکش، بگذار یک نفر دیگر یخ فضا را بشکند و بعد برو در مرکز توجه. همیشه یک نفر هست که این کار را بکند. این جور مواقع می‌شد روی برون‌گراها حساب کرد.

اما حتی یک میانه‌گرای حرفه‌ای مثل النا هم نمی‌توانست توی یک جمع سه‌نفره گم‌و‌گور شود. (هرچند انگار این پسر، گیب، داشت تلاشش را می‌کرد.) قرار بود النا چهار روز آینده را همین جا بگذراند. بالاخره مجبور می‌شد با این آدم‌ها حرف بزند، حداقل تا قبل از این که سروکله کس دیگری پیدا شود.

تروی گفت: «یه وقت سردت نشه!»

النا گفت: «فکر کنم یه کم زیادی پوشیده‌م.»

سه لایه از پایین تنه و چهار لایه هم برای بالاتنه پوشیده بود و یک ژاکت بزرگ پف‌دار هم با خودش آورده بود محض احتیاط. اگر دمای هوا به طرز وحشتناکی پایین می‌آمد - که البته توی یک دسامبر معمولی در اوماها اجتناب‌ناپذیر بود - باید برمی‌گشت خانه. ولی پیش‌بینی وضع هوا می‌گفت هوا تقریباً معتدل است. (شاید باید به خاطرش از پدیده گرم‌شدن زمین تشکر می‌کرد!)

تروی گفت: «وقتی داشتن اکران این فیلم رو مینداختن واسه دسامبر با خودشون چی فکر کردن؟ می‌تونم شرط ببندم که اصلاً به ماها فکر نمی‌کردن. می‌...» سرش را تکان داد و ادامه داد: «... وقت مناسب واسه پخش یه فیلم جنگ ستارگانی ماه میه. اگه اکران این فیلم تو ماه می بود، صفش ساختمون رو دور زده بود.»

النا گفت: «پس فکر کنم خوش به حال ما شده. این طوری می‌تونیم اول باشیم.»

تروی گفت: «اوه، من هر جوری که باشه نفر اولم. می‌دونی! من همه‌جوره پاش هستم.» بعد دستانش را دور دهانش کاسه کرد و فریاد کشید: «من پاش هستم!»

النا با خودش فکر کرد منم.

یادش نمی‌آمد اولین بار کی فیلم جنگ ستارگان را دیده بود... درست همان‌طور که یادش نمی‌آمد اولین بار کی پدر و مادرش را دیده. انگار جنگ ستارگان از همان اول بود. النا توی تخت خواب بچگی‌اش یک عروسک چیوباکا^۷ داشت.

یک جورهایی تمام سه‌گانه اصلی یعنی فیلم‌های مورد علاقه پدرش را از حفظ بود. برای همین وقتی النا حدوداً چهار یا پنج ساله بود، می‌گفت این‌ها فیلم‌های مورد علاقه او هم هستند. چون دوست داشت دقیقاً مثل پدرش باشد.

و بعد، همین‌طور که بزرگ‌تر می‌شد، فیلم‌ها کم‌کم توی وجودش ته‌نشین شدند. انگار از چیزی که النا توانایی از حفظ

تعریف کردنشان را داشت، تبدیل شده بودند به چیزی که می‌توانست حسشان کند. النا آن‌ها را مالِ خودش کرده بود. و همین روند توی زندگی‌اش ادامه داشت و هر جور که خودش تغییر می‌کرد و بزرگ‌تر می‌شد، جنگ ستارگان هم به شکل جدیدی همراهش می‌آمد.

وقتی فهمید که قرار است دنبالهٔ جدیدی اکران شود - یک دنبالهٔ واقعی، دنباله‌ای با حضور هان^۸، لیا^۹ و لوک^{۱۰} - حسایی ذوق کرده بود. درست همان موقع تصمیم گرفت بیاید توی صف.

نمی‌خواست این لحظه را از دست بدهد. نه فقط این لحظه را در کل جهان هستی، بلکه نمی‌خواست این لحظه را در کل زندگی‌اش از دست بدهد.

اگر قلب النا می‌شکست، از تویش جنگ ستارگان می‌ریخت بیرون. روز اکران برایش روز مقدسی بود، مثل یک رویداد کیهانی. روزی بود که سیاره‌هایش به صف می‌شدند. (تتوین، کوروسانت، هاث^{۱۱}).

و حالا النا برای روز اکران این جا بود.

پای چپش گزگز می‌کرد.

چندبار پایش را به پیاده‌رو کوبید، بعد از جایش بلند شد تا بپرد.

تروی گفت: «پات دوباره خواب رفته؟ نگران وضعیت گردش خونتم.»

النا همین طور که به پایش ضربه می زد، جواب داد: «چیزی نیست.»

فقط دو ساعت آن جا نشسته بود، اما آنقدر حوصله اش سر رفته بود که دیگر نمی توانست تحمل کند. به معنای واقعی کلمه نمی توانست روی پایش بایستد، انگار حوصله رگ هایش هم سر رفته بود.

کلی کتاب با خودش آورده بود. (می خواست هر وقت توی صف چند لحظه آرام گیر آورد، کتاب های جنگ ستارگان را بخواند.) (اگرچه که تا آن موقع تمام لحظه ها همین طور بودند.) ولی باد مدام لابه لای ورق ها می پیچید و کاغذها زیر نور خورشید آنقدر روشن می شدند که کتاب خواندن اشکش را درمی آورد.

ولی انگار هیچ کدام از این ها گیب کم حرف را اذیت نمی کرد. او کتاب جلد کاغذی اش را می خواند بدون ذره ای توجه به خورشید، ترافیک، تروی، النایا مادر الناکه مثل خلافاکارها مدام با ماشینش از آن خیابان رد می شد.

صدای زنگ گوشی الناکه آهنگ رژه امپراتوری^{۱۲} بود، بلند شد و النایا جواب داد.

مادرش بود: «می گم چطور الان پیام برت دارم؟ می تونی هر وقت چندتا دختر دیگه به صف اضافه شدن، برگردی.»

النا گفت: «همین جوری خوبه.»

«آخه تو که اینا رو نمی‌شناسی. ممکنه خطرناک باشن.»

النا نگاه کرد به گیب که همچنان با دقت مشغول کتاب‌خواندن بود. بعد آهسته توی گوش‌اش گفت: «به نظر نمیاد این‌جا جای مناسبی واسه آدم‌دزدی باشه.» گیب پسری بود رنگ‌پریده، با موهای فر و شیرکاکائویی‌رنگ و گونه‌های صورتی. شبیه دخترعموی لاغر کلارک کنت^{۱۳}.

مادرش گفت: «می‌دونی که باید خیلی مراقب باشی. قیافه‌ت شبیه بچه‌هاست.»

النا گفت: «قبلاً درباره‌ش حرف زدیم.»

قبلاً خیلی زیاد درباره‌اش حرف زده بودند!

مادرش همیشه می‌گفت: «قیافه‌ت شبیه دوازده ساله‌هاست.»

النا هم نمی‌توانست زیاد بحث کند. قد کوتاه و ریزنقش بود. آنقدری که می‌توانست از بخش کودکان فروشگاه‌ها خرید کند. به علاوه ویتنامی بودنش هم روی قضاوت غیرآسیایی‌ها تأثیر می‌گذاشت. همیشه همه فکر می‌کردند او بچه است.

خب حالا باید برای این موضوع چه کار می‌کرد؟ تا وقتی که قیافه‌اش شبیه آدم‌بزرگ‌ها نشده بود باید شبیه بچه‌ها رفتار می‌کرد؟ چاره‌اش این بود که کلی سیگار بکشد و زیر آفتاب بماند؟

النا همیشه جواب می داد: «حالا چون قیافه م به دوازده ساله ها می خوره دلیل نمی شه شما مثل دوازده ساله ها باهام رفتار کنی. من سال دیگه دارم می رم دانشگاه.»

مادرش گفت: «تو گفتی دخترای دیگه هم این جا هستن.»
«خب میان.»

«خوبه. وقتی اومدن من میارمت این جا.»

النا گفت: «دیگه باید قطع کنم. می خوام شارژ گوشیم رو نگه دارم.»
«النا...»

«باید قطع کنم!» و گوشی را قطع کرد.

حدود ساعت دو سر و کله اولین کارکنان سینما پیدا شد. یکی شان که به نظر می آمد مدیر سینما باشد مردی سی و چند ساله بود، اهل آمریکای لاتین که شلواری خرمایی رنگ پوشیده بود با کراواتی هم رنگ همان. مرد دست به سینه جلوی صف ایستاد.

«می بینم که یه نفر به صف اضافه شده، هوم؟»

النا لبخند زد.

ولی او به النا لبخند نزد. «می دونی که می تونی بلیت رو اینترنتی بخری دیگه، نه؟»

النا گفت: «من بلیتم رو خریده‌م.»

«پس جات محفوظه. لازم نیست وایسی تو صف.»

النا گفت: «امممم... همین جا راحت‌م.»

تروی گفت: «نمی‌تونی منصرفش کنی. اون یه طرفدار واقعی‌ه.»

مدیر که به ستوه آمده بود، گفت: «من نمی‌خوام کسی رو از چیزی منصرف کنم. فقط دارم توضیح می‌دم که این یه حرکت غیرضروری‌ه.»

تروی گفت: «همه حرکتای خوب دنیا غیرضروری‌ان. حالا درآرو باز کن. الانه که بترکم.»

مدیر سینما آهی کشید و گفت: «می‌دونی که مجبور نیستم بذارم از دستشویی استفاده کنین.»

تروی گفت: «کوتاه بیا مارک^{۱۴}. سراکران تهدیدِ شبح^{۱۵} هم خواستن همین کارو بکنن، اون جا هم جواب نداد.»

مدیر همین‌طور که به سمت درهای اصلی می‌رفت و قفلشان را باز می‌کرد، گفت: «حقشه کاری کنم بدوبدو بری تا کافه استارباکس^{۱۶}.»

تروی بلند شد و به شکل خودنمایانه‌ای به خودش کش و قوس داد. بعد به النا گفت: «نوبتی می‌ریم، به ترتیب صف.»

النا به نشانه تأیید سر تکان داد.

مدیر در را برای تروی باز نگه داشته بود اما هنوز داشت به النا نگاه می کرد. گفت: «پدر و مادرت می دونن این جایی؟»
النا گفت: «من هجده سالمه.»

مدیر تعجب کرد. «خیله خب، باشه. پس فکر کنم انقدری بزرگ شدی که بتونی وقتت رو هر جور دلت خواست تلف کنی.»
النا امید داشت حالا که تروی رفته، گیب کمی سر حرف را باز کند. چند ساعتی می شد که کنار هم نشسته بودند و او فقط چند کلمه حرف زده بود. پیش خودش فکر کرد شاید برای این ساکت مانده که نمی خواهد تروی شروع کند به تعریف کردن یکی از خاطره هایش. آخر تروی یک عالم خاطره داشت؛ برای همه اکران های اول قسمت های جنگ ستارگان از امپراتوری ضربه می زند به بعد، توی خیابان اتراق کرده بود و کاملاً مشخص بود که خوشحال می شود یک شنونده اسیر گیر بیاورد.

اما گیب، با پالتوی ملوانی سرمه‌ای‌رنگ و عینک دسته‌فلزی‌اش، فقط همان‌جا نشسته بود و دربارهٔ تاریخ فلج اطفال مطالعه می‌کرد و به النا توجهی نداشت.

وقتی تروی با یک بستهٔ بزرگ ذرت بوداده بیرون آمد، گیب به سمت النا سری تکان داد و گفت: «پاشو برو.»
النا گفت: «احتیاج ندارم. تازه همین الان اوادم.» احتیاج داشت. آنقدر وضعیتش اضطراری بود که می‌ترسید وقتی بایستد شلوارش را خیس کند.

گیب از جایش تکان نخورد. برای همین النا بلند شد و رفت توی سینما. مدیر تمام مدت چشم‌ازش برنمی‌داشت، انگار می‌ترسید دزدکی برود داخل و فیلم تماشا کند. البته بعید هم نبود. آخر داخل سینما خیلی گرم بود.
النا که برگشت بیرون، گیب رفت دستشویی.

تروی گفت: «باید جاش رو نگه داریم و طوری مراقب وسایلش باشیم که انگار وسایل خودمونه. آدابِ ایستادن توی صف.» بعد بستهٔ ذرت بوداده‌اش را از روی کیسه‌خواب گیب به سمت النا گرفت.

النا کمی ذرت برداشت و پرسید: «چیزی هست که خلاف آداب باشه؟»
«منظورت چیه؟»

«منظورم اینه که شرایطی هست که یکی جاش رو از دست بده؟»

تروی گفت: «سؤال خوبیه. ببین، بعضی چیزا مشخصن. اگه یکی بدون این که به کسی بسپره یا یه چیزی گرو بذاره، پاشه بره؛ دیگه از صف بیرونه. فکر می‌کنم یه محدودیت زمانی هم داشته باشه. مثلاً نمی‌تونن پاشی بری خونه و یه چرتی بزنی و توقع داشته باشی برگردی سر جات. بقیه خودشون این جا وایسادن! می‌دونن منظورم چیه؟ نمی‌تونن همین‌طوری بی‌زحمت بری تو. هرچند همیشه یه استثناهایی هست...»

«واقعاً هست؟»

«بالاخره ما آدمیم. یه آقایی بود تو صف تهدید شبخ که باید می‌رفت دکتر. جاش رو براش نگه داشتیم. ولی یه یاروی دیگه‌ای بود می‌خواست بره سر کار، می‌گفت اگه نره شغلش رو از دست می‌ده... چادرش رو از تو صف هل دادیم بیرون.»

«واقعاً این کارو کردین؟» و با گفتن این جمله ذرت بوداده از دهانش پرت شد بیرون. ذرت‌ها را برداشت و گفت: «این که نامردیه.»

تروی خیلی جدی جواب داد: «نه! این قانون زندگیه. ما همه‌مون داشتیم کارمون رو از دست می‌دادیم. من سه هفته توی صف بودم. فکر می‌کنی سه هفته مرخصی داشتم؟ اونم از باغ وحش؟»

«شما توی باغ وحش کار می کردین؟»

تروی که نمی خواست موضوع را عوض کند، گفت: «برای این تجربه باید یه چیزی رو فدا کنی. ما واسه همین این جاییم. باید توی قربانگاه خون بریزی. حرفای مارک رو که شنیدی. اگه فقط می خوای فیلم جدید جنگ ستارگان رو ببینی، می تونی بلیت رو اینترنتی بخری و بعد تا روز اکران کلاً فراموشش کنی. اما اگه تصمیم گرفتی که تو صف وایسی، اون وقت باید تو صف وایسی، منظورم رو متوجه می شی؟»

النا داشت سرش را تکان می داد. گیب توی پیاده رو ایستاده بود. پرسید: «نکنه تصمیم گرفتین منو از صف بندازین بیرون؟»
تروی خندید و گفت: «نه، تو پسر خوبی هستی. یه کم ذرت می خوای؟»
گیب کمی ذرت برداشت و نشست روی زمین.

النا برای چندین ماه این روز را پیش خودش تصور کرده بود. چندین هفته برایش برنامه ریزی کرده بود.
ولی انتظارش از تجربه منتظر شدن توی صف، این نبود.

این تجربه بیشتر به دیدن تصادفی دوتا آدم توی آسانسور شباهت داشت. مثل وقتی که توی آسانسور گیر می افتی.
النا انتظار داشت آدم های بیشتری این جا باشند.... فکر می کرد توی صف ایستادن بیشتر شبیه یک مهمانی باشد؛ شبیه یک جور جشن!

خیال می‌کرد امروز مثل همان عکس‌هایی باشد که توی بچگی دیده بود؛ عکس‌هایی از اکران آخرین فیلم جنگ ستارگان و طرفدارهایی که توی خیابان جمع شده بودند و صمیمانه با هم حرف می‌زدند.

آن موقع النا برای این که بیرون سینما توی صف بماند، خیلی کوچک بود. پدرش حتی به او اجازه نمی‌داد دنباله‌های قبلی را تماشا کند. می‌گفت النا هنوز خیلی کوچک است. چند سال بعد هم گفت دنباله‌ها خیلی افتضاح‌اند. می‌گفت: «اونا عشقت رو به جنگ ستارگان خراب می‌کنن. من آرزوم اینه که می‌تونستم از ذهنم پاکشون کنم.»

خلاصه با وجود این که توی سن ده سالگی جنگ ستارگان تمام زندگی النا بود، نمی‌توانست توی جشن شرکت کند. ولی حالا که هجده ساله بود و می‌توانست هر کاری می‌خواهد بکند، پس چرا هیچ خبری از جشن نبود؟ بعد از ظهر حتی از صبح هم کسل‌کننده‌تر شد.

مادرش سه چهار بار دیگر با ماشین از آن جا رد شد. النا وانمود کرد که او را ندیده. چند فصل از یکی از کتاب‌های جنگ ستارگان را خواند. بعد تروی گفت که سری کتاب‌های دنیای گسترده^{۱۷} دیگر جزو مجموعه اصلی نیستند. «دیزنی اونا رو از توی گاه‌شمارش حذف کرده.» النا هم جواب داد که برایش اهمیتی ندارد و به هر حال این مجموعه‌ها را دوست دارد.

شب کم‌کم سر و کله مردم برای تماشای فیلم‌های عصر پیدا شد و تروی سر پر کردن مجدد بسته ذرت بوداده‌اش با مارک جر و

بحث کرد. تروی می گفت: «این جا نوشته: هر چند بار که بخواهید در همان روز پُر کنید.»

مارک گفت: «ولی تو داری از این جمله سوءاستفاده می کنی.»

النا آرزو می کرد بعضی از آدم هایی که به سمت سینما می آمدند، بیایند توی صف. دوتا پسر سی و چند ساله با تی شرت های طرح جنگ ستارگان به نظر گزینه های خوبی می آمدند، چندتا دختر دانشجو هم بودند که قیافه شان به اندازه کافی به خوره های جنگ ستارگان می خورد. اما همگی رد شدند و رفتند.

النا لباس هایش را تا تی شرت زیری اش که طرح پرنسس لیا داشت درآورده بود، اما حالا که خورشید داشت غروب می کرد، لایه به لایه لباس هایش را می پوشید.

شاید مادرش حق داشت. شاید باید می رفت و زمانی برمی گشت که صف درست و حسابی شکل گرفته بود.

آن وقت تروی پشت سرش چه می گفت؟ «یه دختر آسیایی بود که چند ساعتی رو با ما گذروند؛ بعد مامانش مجبورش کرد برگرده.»

نه، همین بود که بود. اگر جا می زد و می رفت، دیگر نمی توانست برگردد.

النا خودش را توی کیسه خوابش پیچید و یک کلاه پشمی با یک منگوله قرمز بزرگ کشید روی سرش. کلاه باعث می شد

قیافه‌اش از این هم کم‌سن‌تر به نظر برسد.

انگار جروب‌بحث با مارک، اعصاب تروی را حسایی به هم ریخته بود؛ توی گوشش هندزفری گذاشته بود و با گوشی‌اش از نتفلیکس^{۱۸} فیلم تماشا می‌کرد. النا با حسرت نگاهش می‌کرد، خیلی دلش می‌خواست از گوشی‌اش استفاده کند. تمام دار و ندارش توی گوشی‌اش بود. اگر می‌توانست داستان‌های هواداران^{۱۹} را بخواند یا به دوستانش پیغام بدهد، نشستن توی تاریکی و سرما قابل تحمل‌تر می‌شد. ولی فقط یک باتری اضافه داشت که بتواند چهار روز را باهاش سر کند... حداقل هنوز هوا آنقدر روشن بود که بتواند کتاب بخواند. چون او درست زیر یک تابلوی پر نور نمایشگر پوستره‌های جنگ ستارگان نشسته بود.

ساعت ده دوباره مادرش با ماشین آمد نزدیک سینما. النا بلند شد و رفت به سمت ماشین.

مادرش گفت: «از این کارت خوشم نمیاد. این جوری مردم فکر می‌کنن بی‌خانمانی.»

«هیچ کس همچین فکری نمی‌کنه.»

«بی‌خانمانا میان اذیت می‌کنن.»

«فکر نمی‌کنم.»

«من با دی جنت^{۲۰} صحبت کردم. می‌گه می‌تونن بلیت رو آنلاین بخری.»

«اصلاً مسئله این نیست.»

«فقط این که...» مادر النّا شقیقه‌اش را ماساژ داد و گفت: «النّا! فکر می‌کنم این احمقانه‌ترین کاریه که تا حالا تو عمرت انجام دادی.»

«این که خیلی خوبه مامان. به این فکر کن که کارای بدتر از این هم هست.»

مادرش اخم کرد و یک ظرف در بسته گرم گرفت به سمت النّا و گفت: «امشب همه پیغامات رو جواب می‌دی.»
«حتماً.»

بعد النّا چند قدم از ماشین فاصله گرفت.

تروی از پشت سرش فریاد زد: «نگران‌ش نباشین! ما مراقبشیم!»

مادر النّا با این حرف تروی ماتش برد. ولی به هر حال رفت.

تروی گفت: «ببخشید. اوضاع رو خراب‌تر کردم؟ منظورم چیز بود...»

النّا همین‌طور که جایش را کنار دیوار پیدا می‌کرد، گفت: «اشکالی نداره.»

مارک، همان مدیر سینما، یک بار دیگر بیرون آمد تا برای آخرین بار برای دستشویی رفتن و بقیه امکانات صدایشان کند، داشت رفتار بزرگوارانه‌ای از خودش نشان می‌داد.

ساعت یازده که شد، تروی خوابش برد. یک بالش بادی مسافرتی بین خودش و دیوار مچاله کرد و روی صندلی‌اش دراز کشید.

خودش را بین پتوهای پشمی پیچید، سرش را عقب داد و تمام.

برنامه‌النا این بود که کیسه‌خوابش را پهن کند و درازکش بخوابد. اما این فقط وقتی به درد می‌خورد که یک‌عالم آدم آن بیرون اتراق کرده باشند. حالا با این صف سه نفره وضعیت فرق داشت؛ احساس می‌کرد ته‌صف خیلی در معرض خطر است. اگر درازکش خوابش می‌برد، ممکن بود توی خواب کسی او را بکشد و ببرد و تروی و گیب اصلاً متوجه نشوند.

از تروی و گیب نمی‌ترسید. تروی که هنوز حرف مشکوکی نزده بود؛ حتی درباره‌پرنسس لیا. گیب هم که انگار کلاً به‌النا توجهی نمی‌کرد.

ولی مادرش به‌ان‌ها اعتماد نداشت، البته خب مادرش به‌هیچ‌مردی اعتماد نداشت. اوایل فقط در مورد مردهای سفیدپوست این‌طور بود. («مردای سفیدپوست از همه‌شون بدترن. آهنگای گروه تو لایو کرو^{۲۱} رو برات می‌خونن و انتظار دارن به‌شون بخندی.») اما از چهار سال پیش، بعد جدایی از پدرالنا، مادرش تک‌تک مردها را دشمن فرض می‌کرد، مخصوصاً اگر پای‌النا وسط بود.

مادرش می‌گفت: «از اشتباهات من درس بگیر.»

النا با تعجب پیش خودش فکر می‌کرد چه درسی بگیرم؟ که از مردا دوری کنم؟ از عشق دوری کنم؟ از آدمایی که از این شمشیر

نوریای تو فیلم دارن، دوری کنم؟

معمولاً وقتی مادرش از این هشدارها بهش می داد، النّا انگشت شستش را به نشانه تأیید بالا می گرفت. که یعنی مشکلی نیست. چون واقعاً هم مشکلی نبود. دوری کردن از مردها؟ انجام شده است! هیچ وقت این موضوع برایش مسئله نبود. وقتی دخترها از توجه ناخواسته مردها به خودشان حرف می زدند النّا حسادت نمی کرد، اما کنجکاو می شد که چه طور کسی می تواند این قدر به خودش توجه جلب کند؟ و این که ممکن است فقط کمی توجه جلب کرد؟ فقط به یک مقدار کم قابل کنترل؟ یا این که توجه از طرف پسرها یا کامل بود یا اصلاً نبود؟ مثل یک شیر آب که اگر باز می شد دیگر نمی شد آن را ببندی؟!

هوا آنقدرها سرد نبود ولی با این وجود دندان های النّا کم کم داشتند می خوردند روی هم. سرمای زمین از توی کیسه خواب و شلوار جین و زیرشلواری بلند و جوراب شلواری اش می خزید داخل و توی استخوان هایش نفوذ می کرد.

گیب گفت: «باید یه چیزی بذاری زیر کیسه خوابت. یا روی زمین نخوابی.»

النّا به کیسه خواب گیب نگاه کرد. گیب کنار کیسه خوابش را داد بالا. زیرش کارتن بود، دو یا سه تکه کارتن.

النّا پرسید: «جواب می ده؟»

گیب گفت: «یه کمکی می کنه.»

«خب، من جعبه اضافی با خودم نیاوردم...»

گیب آهی کشید و گفت: «جام رو نگه دار.»

از جایش بلند شد و همین طور که کیسه خوابش را به هم می ریخت از تویش آمد بیرون، رفت به سمت پایین خیابان و پشت ساختمان ناپدید شد. وقتی برگشت، با خودش چندتا کارتن مقوایی داشت. کارتن کشمش با روکش شکلاتی ریزینت. جعبه پاستیل ترش.

گیب گفت: «تو بیا جای من.»

«چی؟»

«بیا این جا. البته اگه مشکلی نداری که بین ما دوتا باشی. تروی بادشکن فوق العاده ایه.»

النا کیسه خوابش را کشید روی کپه کارتن های گیب و خرت و پرت هایش را هم دنبال خودش برد. گیب سریع یک جای جدید برای خودش درست کرد و دوباره نشست روی زمین.

النا گفت: «واقعاً بهتر شد. ممنون.»

بعد با خودش کمی فکر تا ببیند با نشستن بین این دو غریبه کم تر از نشستن ته صف احساس امنیت می کند یا نه. تقریباً همان حس را داشت. النّا پیچ پیچ کرد: «تو فقط می خوای من مجبور بشم که داستانی تروی رو گوش کنم.»

گیب گفت: «صبح می‌تونیم برگردیم سر جاهامون.»

النا پرسید: «تو می‌شناسیش؟ تروی رو می‌گم!»

گیب گفت: «از قبل نمی‌شناختمش، ولی چهار روزه که پیشش نشستم...»

گیب کتابش را برداشت.

النا دوباره گفت: «ممنون.»

گیب جوابی نداد.

سه‌شنبه، ۱۵ دسامبر ۲۰۱۵

به نظر نمی‌آمد النا اصلاً خوابیده باشد، اما به احتمال زیاد خوابیده بود. در حالی از خواب بیدار شد که شل‌وول روی کوله‌پشتی‌اش افتاده بود و رد آب‌دهانِ سردش روی چانه‌اش بود.

یک نفر از توی ماشینی که از آن جا می‌گذشت، فریاد کشید: «جنگ ستارگان!»

تروی در جواب مشتش را بلند کرد و فریاد زد: «جنگ ستارگان!»

النا با خودش فکر کرد همین‌ه، جنگ ستارگان. این چیزی بود که این تجربه احتیاج داشت: حال‌وهوای جنگ ستارگانی!

النا می‌خواست به این تجربه جان ببخشد.

البته که این همان ابراز علاقه‌ی دسته‌جمعی و سرخوشانه‌ای که انتظارش را داشت نبود، اما باز هم برای خودش چیزی به حساب می‌آمد. می‌توانست به یاد ماندنی باشد. النا خودش آن را به یاد ماندنی می‌کرد.

پرسید: «آدابِ صف در مورد رفتن تا کافه‌ی استارباکس چی می‌گه؟»

تروی جواب داد: «کاملاً قابل قبوله تا زمانی که یه چیزی هم برای ما بیاری.»

النا نشش خیابان تا کافه را پیاده رفت و مدتی توی دستشویی ماند و دو یودای^{۲۲} کوچک روی گونه‌هایش کشید. بعد از قهوه‌چی

خواست اسم چندتا از شخصیت‌ها را روی لیوان‌هایشان بنویسد. مالِ تروی آدمیرال اکبر^{۲۳}، مالِ گیب ژنرال دودونا^{۲۴} و مالِ

خودش مون موتما ^{۲۵} بود.

وقتی برگشت توی صف، گوشی‌اش را درآورد و با دقت یک سلفی از خودش و آن دوتا که پشت سرش بودند، گرفت. گیب به دوربین نگاه نمی‌کرد، اما تروی همراهی می‌کرد. النا عکس را گذاشت توی اینستاگرامش و زیرش نوشت: «نفر سوم صف». هرچه بود از نوشتن «آخرین نفر صف» بهتر بود.

تروی گفت: «نقاشی روی صورتت رو دوست دارم. من لباس مخصوص جنگ ستارگان آوردم، اما نگهش داشتم برای شب افتتاحیه.»

النا پرسید: «همیشه شب افتتاحیه لباس مخصوص می‌پوشین؟»

«اوه، آره. معمولاً کل مدت اتراق توی صف رو باهاش می‌گذرونم.»

النا گفت: «دوست دارم درباره لباساتون بشنوم.»

«منظورت لباس مخصوص شب افتتاحیه‌مه؟ یا کلاً همه لباسای جنگ ستارگانم، از مال جشن هالووین و جشن چهارم ماه می ^{۲۶}؟»

النا درحالی که نگاهی به گیب می‌انداخت، گفت: «می‌خوایم در مورد همه‌شون بشنویم. درسته؟»

گیب طوری نگاهش کرد که انگار عقل از سر النّا پریده بود.

بعد از این که حرف زدن درباره لباس‌های تروی تمام شد، النّا از تجربیات صف‌های قبلی‌اش سؤال کرد. بعد پیشنهاد داد که همگی مسابقه اطلاعات عمومی جنگ ستارگان بازی کنند، ولی خیلی زود متوجه شد که اصلاً پیشنهاد خوبی نداده چون خودش نمی‌توانست هیچ کدام از سؤال‌های مربوط به دنباله‌ها را جواب دهد و نمی‌خواست تروی و گیب بفهمند که او اصلاً آن‌ها را تماشا نکرده.

النّا می‌توانست تا حالا چندبار آن‌ها را ببیند. می‌توانست بعد از رفتن پدرش به فلوریدا^{۲۷} هر سه دنباله را تماشا کند، اما هنوز احساس می‌کرد که با این کار به پدرش خیانت می‌کند. و با این که پدر با رفتنش به او خیانت کرده بود، خودش نمی‌خواست فقط برای این که کار او را تلافی کند فیلم‌های جنگ ستارگان را ببیند. انگار با این کار واقعاً علاقه‌اش به جنگ ستارگان را خراب می‌کرد. به قول یودا «یک جدای^{۲۸} قدرت را در راه دانش و دفاع به کار می‌گیرد، نه برای حمله.»

آن روز صبح مادر النّا چند باری از جلوی سینما رد شد. النّا فقط دست تکان داد و سعی کرد طوری وانمود کند که انگار بهترین روزهای زندگی‌اش را می‌گذراند.

هیچ آدم جدیدی به صف اضافه نشد.

بخش جالب بعد از ظهر سه شنبه وقتی بود که عکاسی از طرف روزنامه آمد تا از شان عکس بگیرد.

عکاس گفت: «دنبال صف جنگ ستارگان می گردم.» با خودش یک دوربین خیلی بزرگ با لنزی بلند و سیاه رنگ داشت. تروی گفت: «ماییم!»

عکاس با چشمانی تنگ نگاهشان کرد و گفت: «ا! فکر می کردم قراره یه صف واقعی باشه مثلاً با طرفدارا با لباسای مخصوص.» تروی گفت: «شب افتتاحیه بیا. لباس پو دمرونم^{۲۹} رو که ببینی کف می کنی.»

عکاس به گونه های الننا نگاه کرد و پرسید: «اون عکس شرکه^{۳۰}؟»

گیب با لحن سرزنش آمیزی جواب داد: «ای خدا! اون یوداس!»

بالاخره عکاس از تروی عکسی از نمای نزدیک گرفت. تویش تروی عکسی از پانزده سال پیش خودش در حال انتظار توی صفی به مراتب جالب تر در دست داشت.

این هم برای تک تکشان و هم برای کلیت صفشان شکستی تحقیرآمیز به حساب می آمد.

آه! آن ها صف نبودند. آن ها فقط سه خوره بی بخار بودند. آن ها سه احمق بودند که برای جشنی که وجود نداشت، آمده بودند. آن ها از لحاظ آماری هیچ اهمیتی نداشتند!

بعد از رفتن عکاس، الننا بحث سر خوشانه دیگری راه نینداخت. گیب به بهانه قدم زدن اطراف بلوک رفت. تروی توی گوشی اش

فیلم تماشا کرد.

النا گوش‌اش را فقط به اندازه‌ای بیرون آورد که از کتانی‌های گلدارش عکس بگیرد. عکس را پست کرد و زیرش نوشت: «پاهام کلاً خواب رفته. #معضلات_صف.» بعد خیلی سریع و قبل از این که بتواند گشت‌زدن توی اینترنت را شروع کند و به خودش کمی خوش بگذراند، گوش‌اش را کنار گذاشت.

وقتی گیب برگشت، بیش‌تر از حدی که ممکن بود یک نفر بتواند اخم کند، اخم کرده بود. حتی بیش‌تر از مادرش. انگار این بعدازظهر تمامی نداشت.

تا عصر سه‌شنبه کسالت عمیقی همه‌جا را گرفت. از آن جور کسالت‌های شبیه به صحنه‌تماشای دو خورشید^{۳۱} در حال غروب سیاره‌تتوین توسط لوک^{۳۲}.

هر وقت چند نفر برای تماشای فیلم از آن‌جا رد می‌شدند، النا صورتش را قایم می‌کرد. فقط حدود ساعت ده که مادرش آمد آن‌جا، سرش را بالا گرفت. باید خودم رو خوشحال نشون بدم.

وقتی از جا بلند شد تا به سمت ماشین برود، تمام بدنش از سرما و بی‌حرکی بی‌حس شده بود. مادرش بطری آب گرمی را از پنجره بیرون گرفت و گفت: «بگیر.»

آنقدر داغ بود که النا بطری را انداخت. درحالی که برّش می داشت، گفت: «ممنون.» مادرش گفت: «فکر نکنم جرج لوکاس^{۲۳} راضی باشه تو این کارو بکنی.»

«فکر نمی کردم بدونی جرج لوکاس کیه.»

«دست بردار. من قبل از این که تو به دنیا بیای جنگ ستارگان تماشا می کردم. من و پدرت امپراتوری ضربه می زند رو پنج بار تو سینما دیدیم.»

النا گفت: «خوش به حالتون.»

مادرش گفت: «خود جرج لوکاس هم دختر داره. نمی خواد دختری جَوون از سرما بمیرن که وفاداریشون رو ثابت کنن.»

النا گفت: «موضوع جرج لوکاس نیست. اون خیلی هم تو این دنباله ها نقشی نداره.»

مادرش گفت: «بیا خونه. با هم امپراتوری ضربه می زند رو تماشا می کنیم و منم شکلات گرم درست می کنم.»

النا گفت: «نمی تونم. جام رو تو صف از دست می دم.»

«من فکر می کنم جات تا صبح واسه ت خالی بمونه.»

«شبت بخیر مامان.»

مادرش آهی کشید و یک لیوان وِنتی^{۲۴} قهوه استارباکس را از پنجره بیرون گرفت و گفت: «خودت رو گرم نگه دار. امشب زنگ

گوشیم رو روشن نگه می‌دارم شاید نظرت عوض شه.»

النا لیوان قهوه به دست، نشست روی زمین و بطری آب گرم را داخل کیسه‌خوابش خوب جاسازی کرد. فوق‌العاده بود. گیب با لحن بی‌تفاوتی گفت: «زنگ بزن به مامانت. من می‌خوام امپراتوری ضربه می‌زند رو تماشا کنم و شکلات گرم بخورم.» الننا حالا می‌فهمید که قهوه استارباکس یک نقشه بود.

حوالی ساعت دو صبح، کم مانده بود الننا شلوارش را خیس کند. به جلوی صف نگاه کرد. تروی خودش را مثل مومیایی توی چند کیسه‌خواب و یک پتوی پشمی پیچیده بود. گیب چند ساعت پیش زانوهایش را جمع کرده، سرش را پایین انداخته و خوابش برده بود.

النا هم خوابیده بود. البته خیلی بد. احساس بی‌حالی و ناخوشی داشت و درواقع مثانه‌اش درد می‌کرد.

شروع کرد به وول خوردن. گیب سرش را بلند کرد و گفت: «چی شده؟ سردته؟»

النا گفت: «نه. یعنی خب آره. ولی نه... وضعیتم خیلی اضطراریه.»

گیب گفت: «ای بابا.» همین‌طور که با انگشت آن طرف را نشان می‌داد، گفت: «خب، راه بیفت. برو پشت زباله‌دونی. تمومش کن و بیا.»

النا گفت: «نمی‌تونم بدون این که به تروی بگم برم. آدابِ صف اینو می‌گه.»

«این که صف رو کثیف نکنی هم جزو آدابِ صف محسوب می‌شه. زود باش.»

النا با احتیاط از جایش بلند شد و رفت پشت ساختمان سینما.

توی زباله‌دانی ایستاده بود و لب‌هایش را گاز می‌گرفت و درحالی که از خجالت گریه می‌کرد، با بدبختی کارش را انجام داد.

گیب داشت برای خودش بلند بلند آهنگ می‌خواند.

النا از پشت زباله‌دانی آمد بیرون و گفت: «خب.» و کنار گیب روی زمین نشست و توی کیفش دنبال دستمال مرطوب گشت.

دست‌هایش را که تمیز می‌کرد، گفت: «باید برگردم خونه.»

«بازم داری؟»

«نه.»

«پس واسه چی می‌خوای بری خونه؟»

«خب این طور که معلومه من برای این کار آماده نیستم!» و دست‌هایش را اطرافش تکان داد تا سرما، صف، سطل زباله و دریچهٔ فاضلاب را نشان بدهد، بعد ادامه داد: «تازه این جا اون طوری که تصور می‌کردم، نیست.»

گیب پرسید: «فکر می‌کردی چه طوری باشه؟»

«نمی‌دونم... باحال.»

«با دوتا غریبه کنار پیاده‌رو اتراق کردی. چرا باید همچین چیزی باحال باشه؟»

«همیشه به نظر باحال میاد. توی عکسا. مثل شهر چادرنشیناس. آدمایی که تو صف آشنا می‌شن و یه دوستایی واسه تمام عمرشون پیدا می‌کنن. روی پوستشون طرح شبیه به هم میندازن.»

«مثلاً می‌خوای با تروی طرح یه شکل بزنی؟»

«می‌دونی منظورم چیه.» و دستمال مرطوب استفاده شده‌اش را روی زمین انداخت. «فکر می‌کردم یه جشن باشه، یه راهی واسه این که با یه سری آدم دیگه که کلی واسه جنگ ستارگان هیجان‌زده‌ن، هیجان‌زده بشی. مثل خاطره‌های تروی. مثل اون موقعی که واسه دیدن بازگشت جدای^{۲۵} دو هفته تو خیابون اتراق کردن و آخرش دوستای صمیمی پیدا کردن و رو هم اسمای مستعار گذاشتن. شوخی‌های واقعیشون که واسه چند روز به راه بود! مبارزه با شمشیرای نوری^{۲۶}!»

گیب گفت: «تو همین الانش هم می‌تونی اسم مستعار داشته باشی. همین الان دارم به یه چیز به دردبخور فکر می‌کنم.»

النا کیسه خوابش را محکم‌تر دور خودش پیچید.

گیب گفت: «رفیق روزهای سخت در خیابان!»

النا پرسید: «تو واسه چی اومدی این جا؟ وقتی می‌دونستی که قراره بدبختی داشته باشه.»

گیب گفت: «اومدم چون عاشق جنگ ستارگانم؛ مثل خودت.» بعد دست‌هایش را دور زانوهایش گره کرد و سرش را بین آن‌ها گذاشت.

النا گفت: «ولی تو حتی با من حرف نمی‌زنی. با هیچ کدوممون.»

گیب از خودش صدای طعنه‌آمیزی درآورد، چیزی شبیه به پوووووفشخ.

النا گفت: «نه، واقعاً. اگه نمی‌خوای این صف رو با دیگران تجربه کنی دلیل اومدنِت چیه؟»

گیب گفت: «شاید فقط نمی‌خوام با تو تجربه‌ش کنم. به این فکر کردی؟»

النا صورتش را درهم کشید و گفت: «خدای من! نه. بهش فکر نکردم. جدی می‌گی؟ چرا انقدر بدجنسی؟»

گیب غرولندکنان سرش را بالا گرفت: «جدی نگفتم. فقط خسته‌م. و خیلی هم... معاشرتی نیستم. ببخشید که با توقعات از صفِ

رویایی جنگ ستارگان جور نیستم.»

النا گفت: «تو هم منو ببخش.» بعد دست‌هایش را به هم سایید و آن‌ها را‌ها کرد.

گیب گفت: «چرا دوستات نیومدن باهات وایسن تو صف؟ اون وقت می‌تونستی صف خوش‌گذرونیت رو داشته باشی.»
«هیچ‌کدوم از دوستانم جنگ ستارگان رو دوست ندارن.»

گیب گفت: «همه جنگ ستارگان رو دوست دارن. این روزا همه همه چیز رو دوست دارن. همه دنیا شده خوره.»
«تو واسه این عصبانی هستی که آدمای دیگه هم جنگ ستارگان رو دوست دارن؟ عصبانی‌ای چون کسایی مثل من، جنگ ستارگان رو دوست دارن؟»

گیب با اخم به النا نگاه کرد و گفت: «شاید.»

النا گفت: «خب، دوستای من جنگ ستارگان رو دوست دارن. آخر این هفته می‌خوان برن بیننش. اما اون جوری که من دوستش دارم، دوستش ندارن. اونا به خاطرش دل‌درد نمی‌گیرن.»

«چرا به خاطر جنگ ستارگان دل‌درد می‌گیری؟»

«نمی‌دونم. فقط خیلی بهش اهمیت می‌دم.»

گیب گفت: «من نمی‌خواستم بگم تو یه طرفدار قلابی هستی.»

«من نگفتم تو می‌خواستی اینو بگی.»

«منظورم اینه که معلومه که سه گانه اصلی رو تمام و کمال حفظی. حتی این که بدونیش مهم نیست، ولی تو قشنگ می دونیش.»
النا درحالی که آستین هایش را تا روی انگشت هایش پایین می کشید گفت: «حالا نوبت منه که بفهمم تو یه طرفدار قلابی هستی یا نه.»

گیب خندید. النا نود درصد اطمینان داشت که این خنده طعنه آمیز نیست.
اخم های گیب بازتر شده بود ولی انگار هنوز برای توضیح منظورش درمانده بود. «چیزی که اذیتم می کنه اینه. من خورهم دیگه، درستیه؟ یعنی خب معلومه. یه خوره کلاسیک. از ورزش بدم میاد. تموم آهنگای وِیِرْدِ آل^{۳۷} رو حفظم. نمی دونم با بیشتر آدمای چه طوری باید حرف بزنم. احتمالاً یه شغلی مربوط به علوم کامپیوتر برای خودم پیدا می کنم. می دونم همه اینا خیلی کلیشه ای، ولی در مورد من صدق می کنه. این چیزیه که من هستم. و مسئله درباره این فرهنگ خوره بودن که الان مُد شده اینه که هیچ جایی نیست که تو یه خوره بین تمام خوره های دیگه باشی، بدون این که یادِت بیاد خوره اصلی تویی. متوجه منظورم می شی؟»
النا گفت: «فقط یه کم.»

«خب. ببین. اگر واسه فوتبال برم خونه برادرم مهمونی، من هیچی در مورد فوتبال نمی دونم و اون جا طبق تعریف کلاسیک من می شم خوره. بعد اگه با دوستم که عاشق حرکات موزونه برم بیرون، خب، من که یه ذره هم بلد نیستم، از موسیقی با صدای بلند هم بدم میاد، پس اون جا هم من می شم خوره. ولی حالا حتی اگه برم یه فیلم که از یه داستانِ مصور اقتباس شده رو تماشا

کنم، تموم دنیا اومدن اون جا... بعد باز من خورهم. پیش خودم فکر کردم که صف جنگ ستارگان باید امن باشه.» وقتی این را گفت دست‌هایش را طوری اطرافش تکان داد که قبلاً النا تکان داده بود و بعد ادامه داد: «هیچ جوهره توی صف جنگ ستارگان احساس تک‌افتادگی اجتماعی بهم دست نمی‌ده. هیچ جوهره مجبور نمی‌شم واسه چهار روز کناریکی از اون آدم باحالا بشینم.»

النا گفت: «وایسا! من از اون آدم نیستم.»

«دست بردار.»

النا انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت و گفت: «فکر می‌کنم باید بگم که همه، بدون در نظر گرفتن این که توی روابط اجتماعی موفق هستن یا نه، می‌تونن بیان توی صف جنگ ستارگان و این که... وای، من واقعاً یه خورهم. این همون چیزیه که این صف قرار بود باشه، یه فرصت برای حرف زدن با آدمایی که براشون مهم نیست که من تقریباً تو هر موقعیت دیگه‌ای چقدر عجیبم.»

گیب چشم‌هایش را تاب داد و گفت: «این درست نیست.»

«هست.»

«تو دوست و رفیق داری. یه دار و دسته دارین. جوری تو راهرو راه می‌ری انگار اون جا واسه خودته.»

النا گفت: «فکر می‌کنم منو با یکی از دخترای فیلم دختران بدجنس^{۲۸} اشتباه گرفتی. بعدش هم منظورت اینه که خودت تو مدرسه‌تون دوستی نداری؟ به این فکر کردی که شاید این سکوت و بداخلاقیته که آدم رو دک می‌کنه؟»

گیب گفت: «من دوست و رفیق دارم. مسئله این نیست.»

«آها، پس مالِ تو می‌شه دوست، ولی مال من می‌شه دار و دسته.»

«تقریباً ازش مطمئنم.»

النا گفت: «من حس می‌کنم تو داری به وضوح مسائل حل نشده‌ت با جنس مخالف رو سر من خالی می‌کنی.»

گیب دوباره چشم‌هایش را تاب داد و گفت: «فکر کنم الان گفتمی که نمی‌تونی با آدما حرف بزنی. به نظر نمیاد توی حرف زدن با من مشکلی داشته باشی.»

«تو حرف زدن با تو خیلی هم مشکل دارم.»

«خب پس، بیا تمومش کنیم.»

گیب واقعاً عصبانی بود؟ نمی‌شد فهمید.

النا عصبانی بود؟ باز هم نمی‌شد فهمید...

بله. بله، النا عصبانی بود. اصلاً این گیب کی بود که این‌طور النا را توییح می‌کرد؟ او النا را نمی‌شناخت و داشت از عدم شناختش علیه او استفاده می‌کرد. درحالی‌که توی این سی و شش ساعت گذشته النا از عدم شناختش کلاً به نفع گیب استفاده کرده بود.

النا بدون این‌که گیب را نگاه کند، گفت: «محض اطلاعات، از وقتی نشستیم این‌جا حتی یه بار هم فکر نکردم که وای! گیب عجب

خوره‌ایه!»

گیب جوابی نداد.

النا کمی وول خورد. کیسه‌خوابش را تا جایی که می‌توانست محکم دور خودش پیچید و پاهایش را جابه‌جا کرد. بعد گفت:

«اوی‌ی‌ی!»

گیب گفت: «فهمیدم. تو فکر می‌کنی من آدم مزخرفی‌ام.»

«نه. آره، ولی نه... باید دوباره برم دستشویی.»

«پاشو زود باش برو.»

النا کیسه‌خوابش را گذاشت و دوباره لخلخ کنان رفت پشت سینما. بار دوم هم چیزی از خجالت‌آوردن وضعیتش کم نشد.

وقتی دوباره سر جایش برگشت، گیب گفت: «دیگه جدی جدی داری صاحب‌یه اسم مستعار می‌شی.»

النا به امید این که بالاخره بتواند کمی بخوابد، خزید توی کیسه‌خوابش؛ بیشتر احساس خستگی می‌کرد تا معذب بودن.

گفت: «من تو زمان اشتباهی به دنیا اومدم. و تو اقلیم اشتباه. الان باید سال ^{۳۹}۱۹۸۳ باشه و منم باید بیرون سینمای چینی مان^{۴۰}

تو هالیوود، توی کالیفرنیا نشسته باشم.»

گیب گفت: «امشب مردم بیرون سینمای چینی هم اتراق کرده‌ن. تروی می‌گه ما همه‌مون عضوِ یه صفیم.»

النا گفت: «فکر کنم من توی اون صف هم نفر آخر باشم.»

بعد پشتش را به گیب کرد و خوابش برد.

کتاب (nbookcity.com)

چهارشنبه، ۱۶ دسامبر ۲۰۱۵

تروی فریاد کشید: «نیرو برمی خیزد!»^{۴۱}

النا کلاهش را تا روی چشم‌هایش پایین کشید.

تروی گفت: «پاشو الن. منتظریم دوباره برامون قهوه بگیری.»

«چون من زنم؟»

گیب گفت: «نه. چون ممکنه بخوای بری دستشویی.»

واقعاً هم می‌خواست. «قبوله، بگین چی می‌خوان؟»

بیست دقیقه بعد، الن توی آینه کافه استارباکس به خودش زل زده بود. داشت کم‌کم شبیه کسی می‌شد که شب‌ها توی خیابان می‌خوابد و توی دستشویی استارباکس سروصورتش را می‌شوید.

وقتی آمد توی کافه، یک بی‌خانمان واقعی بیرون آن‌جا نشسته بود و همین باعث شد حس کند خودش یک آدم حال‌به‌هم‌زن درست و حسابی است که برای سرگرمی این کار را می‌کند. (سرگرم‌کننده هم که نبود!)

به قهوه‌چی گفت که اسم‌هایشان تارکین^{۴۲}، وپرز^{۴۳} و اوزل^{۴۴} است.

وقتی الن لیوان تروی را دستش داد، تروی گفت: «امروز زدی تو کار جنبه تاریک نیرو^{۴۵}، نه؟»

النا که داشت خودش را روی زمین می انداخت، گفت: «تقریباً آره. ترس، خشم، نفرت، سختی...»

تروی جواب داد: «یه روز مونده بابا! یه روز دیگه. فقط یه روز دیگه! باورم نمی شه، ده سال منتظر این موندیم، هر چند راستش رو بخواین هیچ وقت فکر نمی کردم که بیاد. دنباله های واقعی...»

گیب پرسید: «کدوم فیلم جنگ ستارگان رو از همه بیشتر دوست دارین؟»
از گیب بعید بود. النا بهش نگاهی انداخت.

تروی گفت: «مثل اینکه که ازم پیرسین کدوم بچه رو از همه بیشتر دوست دارم.»
النا پرسید: «شما بچه دارین؟»

تروی گفت: «حالا مثلاً اگر داشتم!» بعد نفسش را محکم بیرون داد و ادامه داد: «انتخابش سخته، خیلی سخته. امپراتوری ضربه می زند رو بیشتر از همه دوست دارم.»

نیم ساعت بعدی به این گذشت که تروی انتخابش را توجیه کند. چند بار به عوض کردن جوابی که داده بود فکر کرد، ولی آخر سر باز همان قسمت مربوط به سیاره ها را انتخاب می کرد.

بالاخره گیب پرسید: «تو چی النا؟»

النا با بدگمانی به گیب اخم کرد. بعد گفت: «امپراتوری. به تمام دلایلی که تروی الان گفت. تو چی؟»

گیب گفت: «قسمت ششم.»

النا پرسید: «جدای؟»

گیب سرش را تکان داد که یعنی آره.

تروی گفت: «انتخابت عالیه. خیلی عالی.»

گیب توضیحی نداد، در عوض دوباره رو کرد به النا و پرسید: «خب، کدوم رو از همه کمتر دوست داری؟»

«چرا من باید اول جواب بدم؟»

گیب گفت: «مجبور نیستی.»

النا لیوان قهوه‌اش را با هر دو دست گرفت و گفت: «نه، اشکالی نداره. جدای. البته دوستش دارم. ولی خب.»

تروی جوری واکنش نشان داد، انگار تیر خورده بود. پرسید: «جدای؟»

گیب هم شوکه شده بود. گفت: «یعنی فکر می‌کنی قسمت ششم از قسمت دوم بدتره؟ بدتر از بالا پایین پریدنای آناکین^{۴۶} و

پادمه^{۴۷} وسط گله شاکا^{۴۸}؟»

تروی گفت: «گله شاکا! سیاره جنون‌سویس^{۴۹}!»

همه این‌ها برای النّا مثل یک‌سری لغت بی‌معنی بودند. النّا نمی‌خواست لو برود. لبش را گاز گرفت و گفت: «خیلی دنباله‌ها رو در نظر نگرفتم. تو گفتی اونی که کم‌تر دوست داری، نگفتی بدترین که.»

تروی گفت: «آهان، پس همین رو گفتی.»

گیب گفت: «درسته.»

بعد رفتند سراغ قسمت‌هایی که تروی کم‌تر دوستشان داشت (قسمت سوم، چون «خشونت‌ی که توش بود به نظرم فکر نشده اومد») و بعد گیب (قسمت دوم، به خاطر «عشق و عاشقی تو دشتای نابو^{۵۰}»).

بعد تروی باید تماس دوستش را جواب می‌داد.

گیب به النّا گفت: «خب، شخصیت مورد علاقه‌ت کیه؟»

النّا گفت: «چرا اینا رو می‌پرسی؟»

«که دربارهٔ جنگ ستارگان حرف بزنیم.»

«چرا؟»

«فکر کردم این چیزیه که می‌خواستی.»

«خب الان داری سعی می‌کنی اون چیزی رو که من می‌خوام بهم بدی؟»

گیب آهی کشید و گفت: «نه دقیقاً. فقط این که... شاید حق با تو بود.»

النا پرسید: «کی رو می گی؟»

«اون موقع که گفתי دلیلِ بودنت توی این صف اینه که با آدمای دیگه ای که عاشق جنگ ستارگانن، هیجان زده بشی.»

النا گفت: «معلومه که حق با من بود. دلیل این که مردم این جوری بیرون اتراق می کنن همینه. هیچ کس از خونه اش نمی زنه بیرون که بیاد یه هفته بیرون یه سینما بشینه و به بقیه طرفدارا بی توجهی کنه.»

گیب حرف النا را تأیید کرد و گفت: «من داشتم کاری رو می کردم که خودم دوست داشتم. باشه؟»

النا با احتیاط گفت: «باشه.»

گیب دوباره پرسید: «خب! شخصیت مورد علاقه ت کیه؟»

«اگه بگم به نظرت دم دستی میاد.»

گیب گفت: «من آدم مزخرفی نیستم.»

«کسی که آدم مزخرفیه خودش نمی تونه بگه مزخرف هست یا نه. این به عهده یه هیئت داورانی از هم سن و سالاشه که بگن هست یا نیست.»

«من مخالفم. من احساس مزخرف بودن نمی کنم، به خاطر همین هم مثل مزخرفا رفتار نمی کنم.»

النا گفت: «باشه. پرنسس لیا.»

گیب گفت: «خیلی انتخاب خوبیه.»

النا هنوز مشکوک بود. پرسید: «تو چی؟»

مسئلهٔ مهربان شدن گیب با النا به دلیلی نامعلوم، شک برانگیز بود. گیب هنوز هم با مهربانی رفتار می کرد، بامزه شده بود و بانمک. و کم کم باهاش داشت خوش می گذشت.

النا مدام سعی می کرد مغزش را راضی کند که همهٔ این ها آدا و کلک نیست و فقط به خودش خوش می گذراند.

هر سه شان داشتند خوش می گذراندند.

کسی با گفتن «بخشید» بحث داغ آن ها را دربارهٔ این که هر کدامشان حاضرند چه کسی را توی کافهٔ کانتینا^{۵۱} به یک نوشیدنی دعوت کنند، قطع کرد.

هر سه سرشان را بالا گرفتند. دو زن با جعبه های شیرینی توی پیاده رو ایستاده بودند. یکی از آن ها گلپوش را صاف کرد و گفت: «ما شنیدیم که یه عده برای جنگ ستارگان بیرون سینما صف بسته ن...»

تروی فقط کمی کم اشتیاق تر از روز قبل جواب داد: «ماییم!»

زن پرسید: «بقیه کجان؟ پشت ساختمون؟ شیفی وایمیستین؟»

النا گفت: «فقط ماییم.»

زن دوم گفت: «ما از مغازه کیک فنجونی مامان پَز اومدیم. فکر کردیم کیک فنجونی‌های جنگ ستارگانی بیاریم! برای کل صفا!»

تروی گفت: «عالیه!»

فروشنده‌های کیک فنجانی محکم جعبه‌هایشان را چسبیدند.

زن اول گفت: «فقط این که... می‌خواستیم از کل صف عکس بگیریم و بذاریم توی اینستاگرام...»

النا گفت: «تو این مورد می‌تونم کمکتون کنم!» نباید می‌گذاشت آن کیک فنجانی‌ها به این راحتی از دستشان برود. حسابی زیر نظرشان گرفته بود.

النا یک سلفی از صفشان گرفت؛ عکسی از فروشنده‌های کیک فنجانی و یکی از کارمندهای سینما که همگی کیک فنجانی‌هایی با طرح جنگ ستارگان توی دست داشتند. شبیه عکسی شتاب‌زده از یک جمعیت شد و النا قول داد آن را توی تمام کانال‌هایش بگذارد. نورپردازی عکس عالی بود. عکسی توی ساعت طلایی^{۵۲} و بدون نیاز به هیچ فیلتری.

#کیک_فنجونی_مامان_پَز #نیرو_با_کیک_برمیخیزد #شیرینی_خورون

فروشنده‌های کیک فنجانی کاملاً راضی بودند و هر دو جعبه را به آن‌ها دادند.

النا همین طور که دومین کیک فنجانی اش را که شبیه چیوبا کا تزیین شده بود، برمی داشت؛ گفت: «برای اولین بار از این که فقط سه نفریم، خوشحالم.»

گیب گفت: «تو این کیکا رو نجات دادی. خانوما داشتن برشون می گردوندن.»

النا گفت: «می دونم. می تونستم تو چشماشون بخونم. هیچی نمی تونست جلوم رو بگیره که نظرشون رو عوض نکنم.»

گیب گفت: «پس خدا رو شکر که بایه سلفی راضی شدن.» کیک گیب شبیه دارث ویدر^{۵۳} بود و به خاطر همین زبانش سیاه شده بود.

النا گفت: «من خیلی تو سلفی گرفتن واردم. مخصوصاً به عنوان کسی که دستاش کوتاهه.»

تروی گفت: «آفرین. یه روزی میاد که نون آور خونواده می شی.»

النا به دیوار سینما تکیه داد و گفت: «اون روز امروزه. قابلتون رو نداشت.»

تروی پاهایش را دراز کرد و گفت: «عُق! بیهوشی در اثر مصرف بیش از حد کیک فنجونی!»

گیب پرسید: «چندتا خوردی؟»

تروی جواب داد: «چهارتا. شورای جدای رو تعطیل اعلام می کنم. وقت یه چرت کوچولوی بین روزه... نیرو به خواب می رود.»

آن روز گرم ترین روز بود. النا داشت با خودش فکر می کرد که خودش هم می تواند چرتی بزند یا نه. وسط روز خوابیدن توی

خیابان، از شب خوابیدن هم عجیب‌تر بود.

گیب گفت: «تو بیشتر از هر کسی که تا حالا دیده‌م از دنباله‌ها بدت میاد.» و همین‌طور که شستش را لیس می‌زد، ادامه داد: «این کیکا خیلی خوشمزه‌ن. توی توییت‌رت دوباره ازشون پست بذار.»

النا گفت: «من از دنباله‌ها متنفر نیستم.»

«هر کدومون اسم سی شخصیت مورد علاقه‌مون رو گفتیم و تنها شخصیتی که تو از دنباله‌ها گفتی ملکه آمیدالا^{۵۴} بود.» او تنها شخصیتی بود که النا از دنباله‌ها می‌شناخت...

گیب گفت: «یعنی باید واقعاً ازشون متنفر باشی.»

النا گفت: «خیله‌خب. فکر می‌کنم به خاطر دل‌داری‌ها و روحیه‌ای که بهم دادی، بهت مدیونم...»

گیب گفت: «هستی. حالا نه که جون‌ت رو مدیون من باشی. ولی به هر حال من با راهنمایی‌ام دو بار از آبروریزی نجاتت دادم.»

النا گفت: «واسه همین می‌خوام یه رازی رو بهت بگم. ولی باید قول بدی که ضد خودم ازش استفاده نکنی.»

گیب دستش را دراز کرد تا یک کیک دیگر بردارد و گفت: «چه‌طوری ممکنه یه راز سر به مهر داشته باشی که به دنباله‌های جنگ ستارگان ربط داشته باشه؟ نکته تو جار جار بیکس^{۵۵} رو کشتی؟»

النا پرسید: «قول می‌دی؟»

«معلومه، قول می‌دم.»

«من هیچ وقت دنباله‌ها رو ندیدم.»

گیب گفت: «چی؟» و با گفتن این حرف کلی خرده شیرینی از دهانش ریخت بیرون و روی سرتا پای هر دوشان پاشید. النا خرده شیرینی‌ها را از توی دم اسبی‌اش تکاند. گیب ادامه داد: «چه‌طور اتفاق افتاد؟»

النا گفت: «اتفاق که نیفتاد. هیچ وقت ندیدمشون.»

«با دینتِ ضدیت داشت؟ تو یه طرفدار اصالت طلب جنگ ستارگانی؟»

النا گفت: «یه جورایی. به خاطر بابام بود. بهم اجازه نمی‌داد ببینمشون.»

«بالای یه برج زندانیت می‌کرد؟»

«نه. فقط بهم می‌گفت که افتضاحن. می‌گفت که اونا... عشقم رو به جنگ ستارگان خراب می‌کنن.»

«و تو هم دیگه به این که تماشا بشون کنی فکر نکردی؟»

«نه واقعاً. بابامه دیگه.»

«نظرش درباره دنباله‌های مربوط به زمان آینده چیه؟ دزدکی اومدی این جا؟»

النا گفت: «نمی‌دونم. ارزش خبر ندارم.»

گیب کاملاً گیج به نظر می‌رسید.

«مثل این که بابام توی فلوریداس.»

گیب گفت: «اسم گروه موسیقی من و دوستانم هم اینه: مثل این که توی فلوریداس!»

النا گفت: «به تروی نگی‌ها!»

«نمی‌گم. اگه بگم حتماً مجبورمون می‌کنه همه‌شون رو تو گوشیش تماشا کنیم.»

النا سرش را پایین انداخت و گفت: «حالا دیگه حتماً فکر می‌کنی من یه طرفدار قلایی‌ام.»

گیب گفت: «من سعی می‌کنم در مورد هیچ‌کس همچین فکری نکنم. اگه قرار باشه این چیزی رو نشون بده، نشون می‌ده که تو یه طرفدار واقعی جنگ ستارگانی. یه طرفدار متفاوت. تو شبیه اونایی هستی که فقط با صفحه‌های گرامافون آهنگ گوش می‌دن.»

النا پرسید: «به نظرت من باید دنباله‌ها رو ببینم؟»

«من از کجا بدونم؟ منظورم اینه که من دیدمشون. نمی‌تونستم قبول کنم که بازم جنگ ستارگان هست و من ندیده‌م. تو می‌تونستی جنگ ستارگان رو تو زندگیت دو برابر کنی.»

«دنباله‌ها عشق تو رو به جنگ ستارگان خراب کردن؟»

شهر کتاب (nbookcity.com)

گیب پوزخندی شبیه به پوزخندهای هان سولو^{۵۶} زد و به النا گفت: «از اولش هم خراب بود رفیق.»

هردویشان خندیدند. این همان گیبی نبود که النا توی این دو روز کنارش نشسته بود.

گیب جدی‌تر ادامه داد: «نمی‌دونم. من دنباله‌ها رو قبل از سه‌گانه اصلی تماشا کردم.»

حالا نوبت النا بود که شوکه شود. گفت: «چی؟ این طوری که اشتباهه. این تخلفه.»

گیب گفت: «نیست. فکر می‌کنم این همون چیزیه که جرج لوکاس می‌خواسته. به ترتیب برتر^{۵۷} دیدمشون دیگه.»

النا گفت: «جرج لوکاس خودش هم نمی‌دونه چی می‌خواسته. اون حتی نمی‌تونه تصمیم بگیره اول صحنه‌های کی رو

فیلم‌برداری کنه.»

گیب گفت: «من دنباله‌ها رو وقتی بچه بودم تو سینما دیدم. به نظرم اومد که فوق‌العاده‌ن.»

النا پرسید: «الان نظرت چیه؟»

گیب گفت: «اونا عشق اول من. نمی‌تونم روشن تعصب نداشته باشم.»

النا خودش را بغل کرد و گفت: «فکر نمی‌کنم هیچ‌وقت تماشا بشون کنم. احساس می‌کنم اون طوری بابام رو مأیوس می‌کنم. انگار

که قراره یه روزی برگرده و ازم بپرسه حمله کلون‌ها رو دیدم یا نه، و اگه بگم آره، دوباره راهش رو می‌گیره و می‌ره.»

قیافه گیب طوری بود که انگار دارد فکر می‌کند. گفت: «پس... اگه داستانشون رو برات لو بدم واسه ت مهم نیست؟»

النا گفت: «فکر نمی‌کنم. یعنی الانش هم می‌دونم توش چه اتفاقی می‌افته.»

گیب صاف نشست و دو دستش را بین خودشان بالا گرفت و گفت: «هیاهو جمهوری اعظم^{۵۸} را فرا گرفته...»

وقتی تروی از چرت نیم‌روزی‌اش بیدار شد، حتی از آن‌ها نپرسید که مشغول چه کاری بوده‌اند و بی‌معطلی وارد بحثشان شد. تروی ادای یودا را فوق‌العاده درمی‌آورد.

تروی یواشکی به النا گفت: «من می‌دونستم که دنباله‌ها رو تماشا نکردی. یه نقصای تابلویی توی درکت از سنای کهکشانی^{۵۹} وجود داشت.»

آن شب دوست تروی، ساندر^{۶۰}، برای همه‌شان پیتزا آورد و وقتی به آن‌جا رسید به نمایش پرهیجان آن‌ها از جنگ ستارگان ملحق شد. ساندر^{۶۱} می‌گفت باید نمایش را از اول شروع کنند تا او بتواند خوب جذاب بودن اوبی‌وان^{۶۲} را برای النا تشریح کند. با داد و فریاد گفت: «ایوان مک‌گرگور^{۶۳}! بعد فیلم دوم تروی رو مجبور کردم ریش بذاره.»

تروی گفت: «مثل پاداوانا^{۶۴} هم موهام رو گیس می‌بافتم.»

تروی، ساندر^{۶۵} و گیب مبارزه‌ای با شمشیرهای نوری راه انداختند که با این کارشان اشک توی چشم‌های النا جمع شد، احتمالاً به این خاطر که هر سه داشتند موسیقی ساختِ جان ویلیامز را می‌خواندند. (النا موسیقی دنباله‌ها را می‌شناخت؛ تمام موسیقی

متن‌ها را گوش داده بود.)

بعضی از کسانی که برای تماشای فیلمی آمده بودند، بیرون سینما می‌ایستادند تا تماشایشان کنند. وقتی گیب روی زمین افتاد، الناً فوراً از او عکس گرفت. (#حماسه #سقوط_شوالیه #تو_صف) همه برایشان دست زدند.

وقتی جمعیت پراکنده شد، الناً متوجه مادرش شد که کنار جدول پارک کرده بود. از جا پرید و به سمت او دوید. مادرش پرسید: «میای خونه؟»

الناً گفت: «نچ. تو می‌خوای بیای تو صف؟»

«عمرأ. این دیوونگیت به بابات رفته، نه من.»

شب، هوا سرد و صاف بود. ساندرا، مارک مدیر سینما را راضی کرده بود که از دستگاه قهوه‌ساز بطری آب گرم الناً را دوباره پر کنند. الناً توی کیسه‌خوابش بطری را بغل کرده بود.

پرسید: «همه کیک فنجونی‌ها رو خوردیم؟»

گیب جعبه را دستش داد. فقط یک کیک مانده بود. کیکی شبیه یک سی‌تری‌پی‌اوی^{۶۴} تنها. الناً گوشی‌اش را درآورد و یک عکس از کیک انداخت. بعد رفت توی اینستاگرام. #آخرین_ربات_برجامانده

گوشی‌اش هنوز هفتاد درصد شارژ داشت و او فقط بیست و چهار ساعت دیگر را باید آن‌جا می‌گذراند. برای همین تصمیم گرفت خودش را حسایی با بالا و پایین کردن صفحه‌آینستاگرامش و خواندن نظرات زیرپست‌های چند روز اخیر سرگرم کند.

همه‌ی دوستانش پست‌ها را لایک کرده بودند و نظرات خنده‌داری گذاشته بودند. خدایا! النا دلش برای دوستانش تنگ شده بود. (نه این که تروی و گیب فوق‌العاده نبودند. او حتماً دلش برایشان تنگ می‌شد.) (حتی برای گیب.) (مخصوصاً برای گیب.)

اولین پستش که مال دوشنبه بود، بیشترین تعداد نظرات را داشت. عکسی که از صف گرفته بود. یکی نوشته بود: «اون گیبه؟»

«گیبه که.»

جاسیلین^{۶۵}، دوست النا، هم نوشته بود: «این که خُل مغزه! خل مغز فینقیلی.»

النا پیش خودش فکر کرد خل مغز؟

سریع به جاسیلین پیغام داد: «خل مغز کیه؟»

جاسیلین جواب داد: «خل مغز! تو کلاس زبان اسپانیایی دیگه. ته کلاس می‌شینه. یه کم خُل و چله.»

«واسه همین بهش می‌گی خل مغز؟»

جاسیلین نوشت: «چمدونم! خل مغز فینقیلی. سلام منو بهش برسون.»

النا به گیب نگاه کرد. حالا که خوب دقت می کرد می فهمید که قیافه گیب چقدر آشناست. جاسیلین روی همه اسم می گذاشت، معمولاً هم اسم های بدجنسane. خل مغزِ فینقیلی، حالا معنی اش هر چه که بود، یک اسم معمولی بود. جاسیلین را که خوب می شناختی می فهمیدی که خودش آنقدرها هم بدجنس نیست. فقط فکر می کرد بامزه تر از چیزی است که واقعاً بود. او نمی توانست سکوت را تحمل کند و هر ثانیه را با شوخی های احمقانه پر می کرد.

گیب. از بچه های کلاس زبان اسپانیایی. النا او را بدون پالتوی ملوانی اش تصور کرد... همین طور که به او خیره شده بود، گیب عینکش را برداشت و چشم هایش را مالید.

النا بی اختیار گفت: «تو عینک نمی زنی!»

گیب دوباره عینکش را به چشمش زد و گفت: «چی؟»

النا گفت: «تو توی مدرسه عینک نمی زنی.»

گیب ماتش برد و گفت: «نه. نمی زنم.»

گیب. خل مغز. اسمش به اسپانیایی گابریل^{۶۶} بود. النا هیچ وقت با او حرف نزده بود؛ در واقع هیچ وقت نگاهش نکرده بود. (که به نظر بدتر از چیزی می آمد که واقعاً بود... النا به آدم های اطرافش نگاه نمی کرد. سرش به کار خودش بود!)

بد شده بود. خیلی بد شده بود.

النا گفت: «متأسفم.»

«واسه چی؟»

«نشناختمت.»

گیب گفت: «چرا باید بشناسی؟»

«ما با هم توی یه کلاسیم!»

«خُب حتماً تا حالا ندیدی منو. خلاف که نکردی.»

«تو منو شناختی؟»

گیب برگشت تا به النا نگاه کند و گفت: «معلومه.» بعد چشم‌هایش را تاب داد و گفت: «ما چهار سال با هم توی یه مدرسه

بودیم.»

«من آدمای زیادی رو نمی‌شناسم.»

گیب گفت: «چرا باید بشناسی؟ تو دار و دسته خودت رو داری.»

این درست بود، ولی نه آن‌طور که او داشت می‌گفت. النا گفت: «ما دار و دسته نیستیم.»

«خب پس باند.»

«گیب!»

«ارتش؟»

«تو چرا انقدر از ما بدت میاد؟»

گیب گفت: «واسه این که شماها آدمای مزخرفی هستین. واسه این که منو صدا می کنین خل مغز... اصلاً معنیش چی هست؟»
«نمی دونم. من که این طوری صدات نمی کنم!»

«چون تو نمی دونی من وجود دارم!»

النا گفت: «الان که می دونم.»

گیب خواست چیزی بگوید، ولی بعد سرش را تکان داد.

النا گفت: «جاسیلین زبونش تنده. ولی بی آزاره.»

گیب گفت: «واسه تو آره. شماها فکر می کنین خیلی از بقیه سَرترین.»

«من این طوری فکر نمی کنم.»

«گروهی یه جواری می چرخین انگاری همه تون خیلی بامزه این و با هم جوړین و توهینای زیرکانه کوچولو تون رو پرت می کنین سرِ

ما سال اولی ها...»

النا گفت: «ما که هیچ وقت از قصد با هم دوست نمی شیم!»

«حالا هر چی!»

هر دو دست به سینه به دیوار تکیه دادند.

النا گفت: «این طوری نیست. ما دار و دسته نیستیم. ما فقط چندتا دوستیم.»

گیب با اوقات تلخی گفت: «تو می دونی واسه چی من تو و دوستات رو می شناسم؟ ولی تو من و دوستانم رو نمی شناسی؟»

«واسه چی؟»

«واسه این که ما کاری به کارتون نداریم. ما روی شماها اسم نمی داریم و اگه هم می داشتیم، هر روز وقتی می اومدین سر کلاس

اسپانیایی، اون اسما رو داد نمی زدیم.»

النا گفت: «فقط جاسیلینه که این کارو می کنه.»

گیب گفت: «کار همه تون همینه.»

«من کاری ندارم!»

«پووووففف!»

النا گفت: «پس ازم متنفری. حتی قبل از این که پیام توی صف هم ازم بدت می‌اومد.»

گیب گفت: «ازت بدم نمی‌اومد. فقط این که... تو هم از اونایی.»

النا گفت: «از اینا هم هستم.»

«این چیه؟ جنگ ستارگان؟ من نباید به خاطر این که تو جنگ ستارگان رو دوست داری ازت خوشم بیاد. من نباید از هر احمقی

که رو دستش عکسِ استورم تروپر^{۶۷} رو انداخته خوشم بیاد.»

النا گفت: «نه خیر. منظورم اینه که یه بخشی از اینم، از صف.»

«خب این چی رو نشون می‌ده؟»

النا گفت: «نمی‌دونم، ولی حتماً باید یه چیزی رو نشون بده. ببین! من معذرت می‌خوام که جاسیلین روت اسم می‌ذاره. اون

دهنش چفت و بست نداره. از وقتی سال چهارم بودیم چفت و بست نداشت. دیگه همه‌مون بهش عادت کردیم. و تو هم اگه

اصلاً منو تو مدرسه دیده باشی، متوجه شدی که من کاری به کار کسی ندارم. تو بعضی از کلاس‌ها با هیچ کس حرف نمی‌زنم. تو

کلاس ریاضی هم هیچ کسی نیست که منو بشناسه.»

گیب گفت: «باور نمی‌کنم.»

النا گفت: «معذرت می‌خوام که قبلاً هیچ وقت باهات حرف نزدم. ولی تو هم هیچ وقت با من حرف نزدی. ما الان داریم با هم

حرف می‌زنیم.»

گیب دندان‌هایش را به هم سایید و گفت: «بدم میاد وقتی صدام می‌کنه خل مغز.»
النا گفت: «منو صدا می‌کنه قوزمیت. و کوتوله. و نزدی آدامز^{۶۸}. شربت توت‌فرنگی. گوگوری مگوری... گوری مگوری. مگوری. اسب کوچولوی مهربون. بندانگشتی. رامپل استیل اسکین^{۶۹}...»

گیب خنده ریزی کرد و گفت: «چرا می‌ذاری با این اسما صدات کنه!»
النا گفت: «من حتی دیگه نمی‌شنومشون. به علاوه این که خب فرق داره. من دوستشتم.... اگه بخوای می‌تونم بهش بگم دیگه این طوری صدات نکنه!»

گیب گفت: «اصلاً مهم نیست.»
برای یک دقیقه هر دو ساکت بودند. النا داشت سعی می‌کرد بفهمد که عصبانی است یا نه. نبود.
پرسید: «چرا به من نگفتی؟ که از قبل همدیگه رو می‌شناختیم؟»
گیب گفت: «دلم نمی‌خواست صدام کنی خل مغز. نمی‌خواستم این جا هم ادامه پیدا کنه.»
النا سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

گیب گفت: «دیگه باید بخوابیم. این شب آخرمونه.»

النا گفت: «آره.»

گیب پاهایش را جمع و دست‌هایش را توی هم گره کرد. چه‌طور با آن وضعیت خوابش می‌برد؟

النا خودش را تا جایی که می‌توانست مچاله کرد. مدام سعی می‌کرد جایش راحت‌تر شود. زیر چراغ‌ها نور خیلی زیاد بود.

بعد از حدود ده دقیقه الننا صدا کرد: «گیب!»

«بله؟»

«خوابی؟»

«تقریباً.»

«هنوز عصبانی‌ای؟»

گیب آهی کشید و گفت: «اگه کلی بخوام بگم، آره. از تو و توی این لحظه، نه.»

«خب خوبه.»

النا کمی نیم‌خیز شد. ماشین‌هایی را که عبور می‌کردند تماشا کرد. این که قرار بود فردا شب خانه باشد خیلی خوشحالش می‌کرد.

فردا بعد از فیلم. فیلم...

النا گفت: «گیب!»

«چیه؟»

«نمی‌تونم بخوابم.»

«چرا؟»

«جنگ ستارگان!»

پنج‌شنبه، ۱۷ دسامبر ۲۰۱۵

ساعت شش صبح اتفاق عجیبی افتاد.

دارث ویدر آمد توی صف.

یکی از دوستان تروی بود. با لگدی پاهای تروی را از روی یخچال مسافرتی پایین انداخت و فریاد کشید: «نیرو برمی خیزد!»

گیب درحالی که غرولندکنان می‌نشست، گفت: «اوهوم، ما هم خبرش رو شنیدیم!»

النا داشت از شکاف بین کلاه و کیسه‌خوابش بیرون را می‌دید.

گیب گفت: «من یه هفته‌ست نخواهیدم. فکر می‌کنم آدم می‌تونه در اثر بی‌خوابی بمیره. فکر می‌کنم مُرده‌م.»

تروی بیدار شد و به دوستش که آخر سرپشت سر گیب توی صف ایستاد، خوش‌آمد گفت.

النا و گیب با هم پیاده تا استارباکس رفتند. النا چندتا از دستمال مرطوب‌هایش را به گیب داد؛ هر دویشان به شدت نیاز به حمام

داشتند. انگار گیب داشت ریش درمی‌آورد. ریش‌هایش قرمزتر از موهای سرش بودند. النا دوتا یودای جدید روی صورتش نقاشی

کرد.

قهوه‌چی پرسید: «دارین می‌رین جنگ ستارگان رو ببینین؟»

گیب گفت: «نُج.»

النا گفت: «آره.»

قهوه چی گفت: «من امشب دارم می رم بینمش. نصفه شب.»

النا گفت: «چه عالی.»

قهوه چی گفت: «یه سری هم سر خیابون از قبل وایسادن تو صف. دیدینشون؟ فقط سه تا اُسکل بدبختن که نشستن تو پیاده رو.»

النا لبخند سرزنده ای زد و گفت: «ما هموناییم!»

«چی؟»

«ما همون سه تا اُسکلیم... یعنی، دوتا از سه تا.»

قهوه چی خجالت زده شد و قهوه ها را مجانی بهشان داد. النا گفت: «باشد که نیرو یاوَرَتان باشد!»

وقتی برگشتند سه تا آدم جدید به صف اضافه شده بود.

تا ظهر بیست نفر دیگر هم اضافه شدند که دست کم نصفشان لباس مخصوص جنگ ستارگان پوشیده بودند.

حدود ساعت سه چند بلندگو توی پیاده رو گذاشتند و کسی پشت سر هم آهنگ رژه پیروزی از قسمت تهدید شب را پخش

می کرد. (چون زمان آهنگ فقط یک دقیقه و نیم بود.)

النا نود ثانیه با تروی بالا و پایین پرید. ولی گیب درخواست تروی را رد کرد.

تا وقت شام سر و کله پنجاه نفر دیگر هم پیدا شد و بعضی هاشان با خودشان پیتزا آوردند. النا مدام صف را بالا و پایین می کرد و برای عکس هایش ژست می گرفت و آن ها را می گذاشت توی اینستاگرام. (هشتگ نوشتنش حسایی گل کرده بود.) تروی که حالا لباس خلبان های جنگ ستارگان را پوشیده بود، کسانی که تازه توی صف آمده بودند را زیر نظر داشت... و بهشان می گفت: «تازه به صف رسیده های جار جار صفت!»

می گفت: «باید خیلی مراقب باشیم. اینا هیچ کدوم از هم پیمانای صف نیستن. ممکنه آخرش بخوان هجوم بیان.»

گیب گفت: «ما که بلیتامون رو داریم!»

تروی گفت: «اولین نفری که پاش رو توی اون سینما می ذاره منم. تو نفر دومی. و النا هم نفر سوم. اعضای صف ماییم. اینا فقط مهمونای روزانه.»

النا پرسید: «حالا قراره پیش هم بشینیم؟»

تروی گفت: «اوه، خب می تونیم نزدیک هم بشینیم. راستش یه عالمه از دوستان دارن میان...»

گیب همین جور که داشت به النا نگاه می کرد و در عین حال به او نگاه نمی کرد، گفت: «ما دوتا می تونیم پیش هم بشینیم. اگه بخوای.»

النا گفت: «حتماً، پس یه جا بشینیم.»

سر و کله عکاس روزنامه دوباره پیدا شد. صف ساختمان را دور زده بود. مارک با یک بلندگو بیرون آمد تا چیزهایی به همه بگوید. گیب به النا گفت: «دو ساعت وقت داریم، فکر می‌کنم فقط به اندازه یه طرح انداختن روی پوست یا یه اسم مستعار انتخاب کردن. هر کدوم تو بگی.»

النا گفت: «بیا درباره اسم مستعار حرف نزنیم!»

هر سه وسایلشان را جمع کرده بودند و مارک گفته بود می‌توانند در طول تماشای فیلم آن‌ها را توی دفتر او بگذارند. «ممنون که بی‌نظم نبودین. و این که آشغال نریختین. امیدوارم دفعه بعد جلوی یه سینمای دیگه اتراق کنین... خوشحال می‌شم چند جا رو هم بهتون پیشنهاد بدم.»

تروی گفت: «امکان نداره. این جا محله مونه.»

النا بالا و پایین می‌پرید و با انگشت اشاره‌اش به این طرف و آن طرف اشاره می‌کرد.

گیب پرسید: «این دیگه چیه؟»

النا همین‌طور که می‌پرید و این طرف و آن طرف را نشان می‌داد، گفت: «این حرکات موزون مخصوص جنگ ستارگانمه.»

بعد از چند ثانیه گیب هم به او پیوست. بعد دوستان تروی هم شروع کردند. حرکات موزون النا تا پایین صف رسید. از توی

خیابان احتمالاً شبیه شخصیت‌های کارتونِ اِسنویی به نظر می‌آمدند.

تروی راست می‌گفت... در نهایت همه هجوم آوردند! وقتی مارک در را باز کرد، صف به یک تودهٔ انسانی تبدیل شد. ولی مارک سر همه داد کشید و کاری کرد که اول سه عضو اصلی صف بروند داخل. گیب و النا فوراً صندلی‌هایی را وسط سینما برای خودشان انتخاب کردند.

النا گفت: «اوه خدای من! این راحت‌ترین صندلی‌ایه که تا حالا روش نشستم. حسِ شاهزاده‌ها رو دارم.»

گیب به النا گفت: «شبیه اراذلِ شدی.» ولی چشم‌هایش بسته بود. بعد ادامه داد: «خیلی گرمه. این جا بودن چقدر خوبه.»

النا گفت: «از همه چی بهتره. بیا دیگه هیچ‌وقت نریم بیرون.»

سالن سینما پر شد و همه داد و فریاد کردند و هیجانشان را نشان دادند. النا یک ساعت قبل از شروع فیلم یک بستهٔ بزرگ ذرت بوداده و یک نوشابهٔ گازدار کوچک گرفته بود.

النا گفت: «باورم نمی‌شه این جاییم. باورم نمی‌شه یه جنگ ستارگان جدید اومده.»

گیب گفت: «منم باورم نمی‌شه که انقدر به حموم احتیاج دارم!»

النا دوباره شروع کرد به اجرای حرکات موزون تماشای جنگ ستارگان‌ش. اجرایش توی صندلی هم به همان اندازه خوب بود.

وقتی چراغ‌ها خاموش شد، النا یک جیغ طولانی کشید.

بالاخره موفق شده بود. توی خیابان اتراق کرده و کم نیاورده بود. حالا نوبت فیلم بود. داشت شروع می‌شد.

تیتراژ ابتدایی شروع شد. قسمت هفتم: نیرو برمی‌خیزد.

النا حس می‌کرد تمام آدرنالین، تمام اضطراب و تَنَش این چهار روز گذشته، از بدنش بیرون رفته. حس می‌کرد فرو می‌رود؛ توی صندلی گرم مخملی.

بالاخره موفق شده بود. این جا بود. داشت شروع می‌شد.

جمعه، ۱۸ دسامبر ۲۰۱۵

وقتی کله‌النا با شدت زیادی تکان خورد، از خواب پرید؛ توی گودالی از آب‌دهان. یکی داشت سعی می‌کرد از رویش رد شود. غریبه گفت: «ببخشید.» چرا یکی باید وسط تیتراژ اول فیلم بره؟

تیتراژ شروع؟ از تیتراژ شروع خبری نبود.

النا به گیب نگاه کرد. با دهان باز سرش به یک سمت خم شده بود. النا بازوی گیب را تکان داد. محکم. «گیب! گیب! گیب! بیدار شو! گیب!»

گیب طوری سر جایش نشست که انگار صاعقه خورده بود توی سرش. «چی شد؟»

النا گفت: «خوابمون برد، خوابمون برد!»

گیب به پرده‌نگاهی انداخت و گفت: «چی؟ خدای من!» دوباره به النا نگاه کرد و گفت: «تو کی خوابت برد؟»

النا گفت: «همون اولش. همون موقع که چراغا خاموش شد. خدا!!!!!!»

گیب گفت: «من تیتراژ رو دیدم، فکر کنم با یه سفینه!»

النا گفت: «کلش رو از دست دادیم.» چانه‌اش شروع کرد به لرزیدن.

گیب تکرار کرد: «کلش رو از دست دادیم. یه هفته صبر کردیم، بعد کلش رو از دست دادیم.» بعد آرنج‌هایش را گذاشت روی

زانوهایش و صورتش را بین دست‌هایش پنهان کرد. شانه‌هایش داشتند می‌لرزیدند.

النا دستش را به ژاکتش کشید. همان موقع لکه خیس آب‌دهانی که جا گذاشته بود را حس کرد. دستش را عقب کشید و آن را مالید به شلوار جینش.

گیب همچنان که دست‌هایش را توی موهایش فرو برده بود به پستی صندلی تکیه داد. جوری از ته دل می‌خندید که انگار داشت درد می‌کشید.

النا با ناباوری نگاهش می‌کرد.

بعد او هم شروع کرد به خندیدن.

و بعد قهقهه‌زدن.

تروی که داشت همراه با جمعیت به سمت در می‌رفت داد کشید: «النا! گیب! همش همین بود؟»

النا داد کشید: «زبونم قاصره!»

گیب فقط می‌خندید و بین خنده‌هایش بریده‌بریده گفت: «توی خیابون خوابیدیم، این چند روز رو با بدبختی گذروندیم عین کارتن‌خوابا!»

النا آنقدر از ته دل خندید که دلش درد گرفت.

لحظه‌هایی وسط خنده‌هایش بود که کاملاً احساس بدبختی می‌کرد و می‌خواست گریه کند. او کل فیلم را از دست داده بود. ولی یادآوری‌اش فقط باعث می‌شد بیشتر بخندد.

گیب گفت: «حالا چی کار کنیم؟ بریم خراب شیم توی خیابون؟ تا سانس بعدی اتراق کنیم؟»

النا گفت: «من می‌رم خونه. می‌خوام دوازده ساعت بخوابم.»

گیب که کمی هوشیار شده بود، گفت: «فکر خوبیه. منم همین کارو می‌کنم.»

النا به گیب نگاه کرد. به موهای فرقه‌ه‌ای‌رنگ و ته‌ریش قرمزش. پیش خودش فکر کرد گیب وقتی چند روز بد خواب نشده باشد چه شکلی می‌شود. (اگر یک بار سرش را توی مدرسه بالا می‌گرفت می‌فهمید.) النا گفت: «می‌تونیم امشب دوباره بیایم. شاید بتونیم بلیت بگیریم.»

گیب همین‌طور که انگشت‌هایش را توی موهایش فرو می‌برد، گفت: «راستش من همین الان هم بلیت دارم. می‌خوام ساعت هفت بیام دوباره ببینمش.»

النا گفت: «ا؟ چه خوب.»

«می تونم یکیش رو بدم به تو...»

«نمی خوام بلیت یه نفر دیگه رو بدی به من.»

گیب گفت: «مال پسر خاله م بود، حالا اون می تونه یه روز صبر کنه. تو یه هفته صبر کردی.»

النا گفت: «من تمام عمرم داشتم صبر می کردم.»

گیب بهش لبخند زد.

النا هم لبخند زد.

گیب گفت: «پس امشب می بینمت؟»

النا سرش را تکان داد و گفت: «هر کی اول رسید می ره توی صف.»

یادداشت‌ها

[\[←۱\]](#)

Elena

[\[←۲\]](#)

Troy

[\[←۳\]](#)

Gabe

[\[←۴\]](#)

Sith the of Revenge

[\[←۵\]](#)

Back: Strikes Empire The امپراتوری ضربه میزند

[\[←۶\]](#)

Omaha: شهری در ایالات متحده آمریکا

[←۷]

Chewbacca؛ یکی از شخصیت‌های مجموعه جنگ ستارگان که موجودی دوپا، قدبلند، پشمالو و هوشمند از سیاره کاشیک است.

[←۸]

Han؛ از شخصیت‌های جنگ ستارگان

[←۹]

Leia؛ از شخصیت‌های جنگ ستارگان

[←۱۰]

Luke؛ از شخصیت‌های جنگ ستارگان

[←۱۱]

Hoth؛,Coruscant,Tatooine نام سیاره‌هایی در دنیای جنگ ستارگان

[←۱۲]

March؛ Imperial The موسیقی متن مجموعه جنگ ستارگان ساخته جان ویلیامز

[←۱۳]

Kent: Clark نام بازیگر شخصیت سوپرمن

[←۱۴]

Mark

[←۱۵]

Menace: Phantom نام یکی از قسمت‌ها

[←۱۶]

Starbucks: نام یک شرکت تولید قهوه و کافه‌های زنجیره‌ای

[←۱۷]

Expanded-Universe: مجموعه‌ای از کتاب‌ها، کمیک استریپ‌ها، بازیها و مجموعه‌های تلویزیونی مربوط به جنگ ستارگان را
سری دنیای گسترده مینامند.

[←۱۸]

Netflix: شرکت پخش آنلاین فیلم و تولیدکننده مجموعه‌های تلویزیونی

[←۱۹]

داستان‌های هواداران یا همان فن‌فیکشن به داستان‌هایی می‌گویند که توسط طرفداران یک کتاب یا فیلم و با استفاده از همان شخصیت‌ها نوشته می‌شود.

[←۲۰]

Janet Di

[←۲۱]

۲ Live Crew: نام یک گروه هیپ‌هاپ.

[←۲۲]

Yoda: از شخصیت‌های جنگ ستارگان که موجودی سبز رنگ است.

[←۲۳]

Ackbar: Admiral از شخصیت‌های جنگ ستارگان

[←۲۴]

Dodonna: General از شخصیت‌های جنگ ستارگان

[←۲۵]

Mothma؛ Mon از شخصیت‌های جنگ ستارگان

[←۲۶]

چهارم می، روز جنگ ستارگان است.

[←۲۷]

Florida؛ نام ایالتی در آمریکا

[←۲۸]

Jedi؛ قهرمانان اصلی در مجموعه جنگ ستارگان

[←۲۹]

Dameron؛ Poe از شخصیت‌های جنگ ستارگان

[←۳۰]

Shreck؛ غول سبز رنگ انیمیشن‌های شرکت دریم‌ورکس

[←۳۱]

سیارهٔ تتوین در مجموعهٔ جنگ ستارگان، سه ماه و دو خورشید دارد.

[←۳۲]

Skywalker؛ Luke از شخصیت‌های جنگ ستارگان

[←۳۳]

Lucas؛ George خالق و از کارگردانان جنگ ستارگان

[←۳۴]

Venti؛ یکی از اندازه‌های لیوان‌های استارباکس است که بین ۵۹۰ تا ۷۱۰ میلی لیتری ظرفیت دارد.

[←۳۵]

Jedi؛ the of Return از قسمت‌های مجموعهٔ جنگ ستارگان

[←۳۶]

سلاحی در دنیای جنگ ستارگان

[←۳۷]

Al؛ Weird خواننده و ترانه‌سرای آمریکایی

[←۳۸]

Girls؛ Mean فیلمی کمدی و نوجوانانه که درباره گروه‌های دوستی دخترانه در یک دبیرستان است.

[←۳۹]

سالی که قسمت بازگشت جدای نمایش داده شد.

[←۴۰]

Theatre؛ Chinese Mann's سینما یا تئاتر چینی مان، سینمایی در هالیوود است که اثر دست و پا و امضای شخصیت‌های مشهور سینما بر بلوک‌های بتونی محوطه سینما نقش بسته است.

[←۴۱]

Awakens؛ Force The نام یکی از قسمت‌های جنگ ستارگان

[←۴۲]

Tarkin؛ از شخصیت‌های جنگ ستارگان

[←۴۳]

Veers؛ از شخصیت‌های جنگ ستارگان

[←۴۴]

Ozzel: از شخصیت‌های جنگ ستارگان

[←۴۵]

در جنگ ستارگان به جنبه‌های از نیرو گفته میشود که قدرتش را از حواسی مثل ترس، خشم یا نفرت می‌گیرد. در اینجا منظور تروی بی حوصله بودن الناهم هست.

[←۴۶]

Anakin: از شخصیت‌های جنگ ستارگان

[←۴۷]

Padmé: از شخصیت‌های جنگ ستارگان

[←۴۸]

شاکها موجوداتی خیالی در جنگ ستارگان هستند که در دشت‌های نابو زندگی میکنند و از گوشتشان تغذیه میشود.

[←۴۹]

Geonosis: سیاره‌های کویری که قسمت دوم، حمله کلونها، در آن می‌گذرد.

[←۵۰]

Naboo؛ نام سیاره‌ای سرسبز در جنگ ستارگان

[←۵۱]

کافه‌ای دریکی از شهرهای سیارهٔ تتوین

[←۵۲]

در عکاسی به کمی بعد از طلوع و کمی قبل از غروب که نور خورشید قرمز رنگ است، ساعت طلایی میگویند.

[←۵۳]

Vader؛ Darth از شخصیت‌های جنگ ستارگان که زره‌های سیاه‌رنگ به تن دارد.

[←۵۴]

Amidala؛ Queen نام دیگر شخصیت پادمه

[←۵۵]

Binks؛ Jar Jar از شخصیت‌های منفور در جنگ ستارگان که زنده یا مرده بودن او مشخص نیست.

[←۵۶]

Solo؛ Han از شخصیت‌های جنگ ستارگان

[[۵۷←](#)]

علاوه بر ترتیب تماشای فیلمها، گیب به "ترتیب برتر" به عنوان سازمان یا نژادی در جنگ ستارگان که به جنگهای مرزی پایان داد و اطلاعات زیادی در موردش در دست نیست نیز اشاره دارد.

[[۵۸←](#)]

دولتی بین سیارهای که پیش از امپراتوری کهکشانی وجود داشته که در سهگانه اصلی با عنوان جمهوری اعظم از آن یاد میشود.

[[۵۹←](#)]

یا همان کنگره کهکشانی که جمهوری اعظم تحت نظارت آن اداره میشد.

[[۶۰←](#)]

Sandra

[[۶۱←](#)]

Obi-Wan؛ از شخصیت‌های جنگ ستارگان

[[۶۲←](#)]

McGregor؛ Ewan بازیگر جوانی نقش اوبی-وان

[←۶۳]

به شاگردان تحت آموزش شوالیه‌های جدای، پاداوان می‌گویند.

[←۶۴]

PO۳-G یکی از شخصیت‌های جنگ ستارگان که در واقع یک ربات است.

[←۶۵]

Jocelyn

[←۶۶]

Gabriel

[←۶۷]

Stormtrooper؛ از شخصیت‌های جنگ ستارگان

[←۶۸]

Addams؛ Wednesday شخصیت کتاب مصور خانوادهٔ آدامز اثر چارلز آدامز

نام یکی از قصه‌های پریان آلمانی که در مجموعه قصه‌های برادران گریم هم آمده است.

کتاب (nbookcity.com)